

## فرقه های مخرب، یک نوع برده داری نوین

### بخش سوم: عضویت در فرقه و بحث انتخاب آزاد - آزادی و اختیار:

اگر کسی از من سؤال کند که آیا من به اختیار خود و با انتخاب آزاد خود هوادار مجاهدین شدم، اگر چه من میتوانم در باره معنی واقعی این لغت سؤال کرده و بپرسم که آیا باید تاثیر انقلاب ایران را روی تمام جوانان که آنها را آماده از خود گذشتگی و فدای همه چیز برای «ارزشهای بالاتر» ... کرد در نظر بگیرم و یا نه، تاثیرات تبلیغی و بد نمایی ها و بزرگ نمایی های سازمان در فاز سیاسی را دخیل بدانم و یا نه، ... با اینحال با فهم معمول از این سؤال و لغت آزادی، جواب من آری خواهد بود. اما اگر من میدانستم که با پیوستن به مجاهدین، من به چه چیزهایی آری خواهم گفت مسلماً جواب من نه تنها یک نه بزرگ است، بلکه بطور قطع خود را از اضعاد سازمان دانسته و هرگز نمیتوانستم در خود ببینم که لحظه ای با آنها همگام باشم. اگر من میدانستم که آری من، بمعنی تائید عملیات تروریستی آنهاست، بمعنی همکاری با دشمنان کشور و مردم است، بمعنی زیر پا نهادن تمام ارزشهای اولیه سازمان است، پذیرش مسئولیت تخریب و نابودی بسیاری از خانواده هاست، فرستادن بسیاری از جوانان و بخصوص کودکان زیر هجده سال بسمت مرگ حتمی است، قبول جدائی نه تنها فیزیکی بلکه قلبی و احساسی از همه خانواده و دوستان و منجمله همسر و فرزندانم است، از دست دادن تمام ارزشها و اعتقادات شخصی ام و پذیرش مرگ هویت و شخصیت فردیم است، ... آری اگر اینها را میدانستم بطور قطع جوابم یک نه ای بزرگ بود.

نمیدانم آیا مثال پختن قورباغه در دیگ جوشان را به یاد میآورید یا خیر؟ اگر قورباغه زنده ای را وارد آبی داغ کنید بطور قطع از آن بیرون خواهد جهید و بسرعت از شما گریزان خواهد شد، اما اگر در محیطی سرد او را وارد آبی ولرم کنید، وی آنجا باقی میماند و اگر آب را ذره ذره و درجه به درجه گرم نمائید، عضلات وی قبل از آنکه او متوجه شود شما چه بلایی قصد دارید بر سرش بیاورید پخته خواهد شد و بعد از فهمیدن موضوع دیگر وی شانس برای گریز نخواهد داشت. این دقیقاً بیان کننده وضع همه ما افرادی است که در دوران پر تلاطم انقلاب هوادار سازمان شدند و شاید گویای وضع تمام کسانی باشد که بنوعی و در شرایط خاصی به عضویت فرقه های مخرب در میآیند. در فضای نا مناسب بیرون، و در دوران ماه عسل فرقه ای، آنها به محیط گرم و مملو از احساسات انسانی و دوستانه فرقه جذب میشوند؛ از اینکه احساس میکنند یکی از آن جمع هستند، در میان جمعی با صفات برجسته انسانی و مملو از خود گذشتگی و عاری از خودخواهی هستند در شادی غرق میگردند و حتی حاضرند برای ماندن در آن جمع بهایش را حتی اگر بقیمت فدای بخشی از خواستهای شخصی باشد را بدهند. احساس کمک به دیگران، مبارزه برای ارزشهای بالاتر و انسانی، «آزادی»، «عدالت»، «دموکراسی»، «استقلال»، «عشق به مردم» و دیگر ارزشهای اینچنینی و حتی احساس انسانی بهتر و کامل تر شدن، بخصوص اگر احساس شود که در جامعه و در دنیای بزرگتر عدالتی وجود ندارد، فرد را جذب فرقه میکند، و فکر و ذهن انسان بدون هیچگونه مقاومتی ذره، ذره، و درجه به درجه همانند همان قورباغه بخت برگشته در فرقه پخته میشود بدون آنکه متوجه گردد که چه بلایی دارد بر سرش میآید. آری ذره ذره در آن «دیگ» پخته میشود و به موجودی دیگر، فاقد آزادی، اعتماد بنفس فردی، اعتقادات، شخصیت، و هویت فردی، تبدیل میشود و اگر هم متوجه گردد که چه بلایی بر سرش آورده اند دیگر همانند قورباغه که عضله ای برای جهیدن ندارد، عضو فرقه هم اعتماد بنفس و هویت و اعتقاد فردی ای ندارد که بتواند با تکیه به آنها از «دیگ» جهیده و خود را نجات دهد. آری اگر او حتی شانس آورده باشد و جوانی، سلامت، بستر حامی خود در دنیای بیرون (خانواده و دوستان گذشته اش)، تمام ثروت مادی خویش را از دست نداده باشد، بطور قطع بخش عمده «خود گذشته» اش، شخصیت فردیش را که محرک اصلی «اراده فردی»، اختیار و آزادی هستند را از دست داده و قرتی برای جهیدن ندارد.

تمام بحث من بر سر اینکه آیا عضویت در فرقه های مخرب یک نوع برده داری نوین است یا نه، به این بر میگردد که قبول کنیم که قربانیان با اراده آزاد خود آنجا هستند و یا نه. اگر قبول کنیم که آنها میتوانند اختیار و اراده آزاد خود را بکار گیرند، چرا که بالغ هستند و عاقل و از نظر قوانین موجود مسئول در مقابل اعمال و تصمیماتشان؛ ما نمیتوانیم بر بودن آنها در فرقه خرده ای گرفته، کمکی به آنها کرده و یا دخالتی در تصمیم گیریهایشان بکنیم و باید اجازه دهیم که همچون قورباغه در فرقه پخته و نابود گردند و حتی در صورت رهائی، آنها را دستگیر کرده و بخاطر جرائم فرقه ایشان مجازات نمائیم از طرف دیگر اگر بپذیریم که هیچ فرد عاقل، با فهم و آگاهی کامل نمیتواند رای بر نابودی و مرگ فردیت، هویت، شخصیت، و سیستم اعتقادی خود را بدهد، همانگونه که اگر قورباغه بداند در دیگ چه در انتظار اوست، حاضر نخواهد بود که آگاهانه در دیگ جوشان باقی بماند، در اینصورت ما باید عضویت در فرقه های مخرب را نوعی برده داری نوین دانسته و همانند برده داری کهن خواهان ممنوعیت و فعالیت فرقه های مخرب شویم. و بهمان دلایلی که به بردگی کشاندن زنان و مردان، کودک و بالغ، جوان یا مسن، از نظر قانون در تمام کشورهای دنیای امروز جرم است، به بند کشیده شدن افراد در فرقه های مخرب را هم جرم بدانیم و باز همانگونه که بردگان قدیم را ناتوان در نجات خود دانسته و وظیفه خود دانستیم که نجاتشان دهیم، با تمام توان خود به نجات ائی بردگان نوین از دام اینگونه فرقه ها برخیزیم<sup>1</sup>.

"وقتی نهایتاً" تو تسلیم ما شوی، این تسلیم باید به اختیار و با اراده آزاد خودت باشد، ما افراد مرتد را بدلیل مقاومتشان در مقابل خودمان، نابود نمیکنیم؛ مادامی که آنها مقاومت میکنند ما آنها را از بین نخواهیم برد. ما آنها را تغییر خواهیم داد، ما ذهن آنها را تسخیر خواهیم کرد. وقتی که تمام شیطنت را در وی سوزانیم و توهمات را از ذهنش خارج ساختیم؛ ما او را بسمت خود خواهیم آورد، نه تنها در ظاهر و شکل بیرونی، بلکه بواقع، از دل و جان ما او را یکی از خود میکنیم و ما تمام اینکارها را قبل از آنکه او را بکشیم انجام خواهیم داد. این برای ما قابل تحمل نیست که یک فکر خطا در هر کجای از دنیا، هر چقدر هم که مخفی و نا توان باشد بتواند به حیات خود ادامه دهد" جورج اورول - 1984

اراده آزاد چیست که بخواهیم این سؤال را مطرح نماییم که آیا یک قربانی فرقه مخرب به اختیار خود در میان آنانست و یا خیر؟ اراده آزاد از دو لغت «اراده» و «آزاد» ساخته شده است. در فرهنگ شرقی و بخصوص فرهنگ ایرانی، لغت «اراده آزاد»، **اختیار** بر خلاف فرهنگ غربی، خیلی قدیمی تر، اصیلتر و مهمتر است از لغت «آزادی». درست بهمین دلیل است که قبل از آنکه ما در فرهنگ خود لغتی معادل (freedom) پیدا و یا ابداع نماییم و آزادی در فارسی و یا حریت در عربی را به تقلید از روشنفکران مدرن غربی و بمعنی نقطه مقابل «بردگی» معادل آن بدانیم که شاید تاریخچه صد و یا صد و پنجاه ساله دارد، لغت **اختیار** با سابقه ای شاید هزار ساله در فرهنگهای شرقی وجود داشته و بر سر اصالت، اهمیت و یا حقیقی بودن و نبودن آن بحثهای مفصل فلسفی میشده است.

اینکه یک انسان آزاد است و یا نه یک بحث نسبی است و مادام که فردی برده نباشد، به نوعی و به نسبتی، چه در فرهنگ غربی و یا شرقی آزاد محسوب میشود و از آزادی برخوردار است. آزادی (Liberty) و (Freedom) بر پایه آزاد بودن و یا نبودن فرد (در نقطه مقابل برده بودن و یا نبودن وی) تعریف و معنی میشود. اما بر خلاف آزادی، لغت اختیار بر پایه یک عمل مشخص تعریف میگردد و بهمین دلیل معنی مشخص و دقیق تر از آزادی دارد. فردی در انجام عملی میتواند مختار و در انجام عملی دیگر میتواند مجبور محسوب شود. بهمین دلیل بحث درباره اینکه آیا افراد به اراده و اختیار خود در یک فرقه مخرب هستند و یا نه، پاسخی روشنتر و مشخصتر دارد تا اینکه آیا آنها آزاد هستند و یا خیر. میشود در مورد آنها گفت که آنها مختار نیستند، چرا که نمیتوانند به اختیار خود هر لحظه که خواستند فرقه را ترک کنند. آنها نه تنها مختار نیستند که احساسات و عواطف شخصی و انسانی خود را ارضاع نمایند، بلکه در بعضی از فرقه های مخرب حتی در مورد پاسخگویی به نیازهای حیوانی خود مثل اینکه کی بخورند و حتی چه بخورند و یا کی بخوابند و آیا روابط جنسی داشته باشند و یا نداشته باشند هم مختار نیستند. به این ترتیب فهم اختیار پیروان فرقه ای در رفتار و اعمال روزمره خویش، نسبت به آزادی خیلی مشخص تر و دقیق تر است. و در نتیجه با دقت بیشتری میشود گفت که در انجام عملی وی برآستی مختار بوده و یا خیر (نه در کلیت رفتار او در فرقه بلکه در جزئیات و عمل به عمل). در فرقه های مخرب تقریباً برای انجام همه کارهای اصلی و حتی شخصی شما مجبورید اختیار خود را تسلیم رهبر فرقه کنید. نوعی از تسلیم آزادی که ممکن است گفته شود که حتی فجعتر از برده داری کهن است. چرا که در برده داری گذشته برده ها بخشی از اختیار خود را حفظ میکردند، حتی اگر بلافاصله فیزیکی و مادی اختیار خود را از دست میدادند، حداقل در آرزوها، خواب و خیالها و اعتقادات خویش مختار بودند، در حالیکه در فرقه های مخرب یک عضو خوب حتی باید آرزوها و خواب و خیالهای خود را هم تسلیم رهبر فرقه کند.

## اراده

بعضی افراد وقتی با لغت اراده آزاد (Freewill) روبرو میشوند بیشتر تکیه شان روی لغت «آزاد» است و بعضی دیگر روی لغت «اراده». در پاسخ به کسانی که معتقدند هیچگاه اراده انسان نمیتواند محو و نابود شود، من هیچ ادعائی ندارم. مگر آنکه فرد مرده باشد و یا در حالت کما بوده و یا بکل فلج شده و اندام فاعل خود را از دست داده باشد. قدرت اراده یک نیروی بدون هویت و جهت است، آنچه که به این نیرو جهت میدهد، نیازها، افکار، احساسات و هیجانات ماست. بنابراین ما زمانی اراده خود را نشان میدهیم که میخواهیم یکی از هوائج حیاتی خود را برطرف نماییم، و یا میخواهیم خشم و محبت خود را نشان دهیم و یا زمانیکه میخواهیم به فکر خود جامه عمل بپوشانیم. در فرقه ها نه تنها اراده فرد از بین نمیرود و ضعیف نمیشود، بلکه بعکس بسیار قویتر از گذشته میگردد. و من بجرات میتوانم مدعی شوم که افراد عضو یک فرقه مخرب اراده ای محکم تر و قویتری از افراد دیگر و حداقل خودشان قبل از پیوستن به فرقه دارند. در یک فرقه مخرب اراده فرد قویتر میشود و یا قویتر مینماید، چرا که اثرات بازدارنده اراده در دنیای بیرون، در درون فرقه محو و یا کم رنگ میگردد. در اجتماع و یا بعبارتی در دنیای بیرون از فرقه، موقعیت کاری و اجتماعی ما، ملاحظات شخصیمان، ترسها و محافظه کاریهایمان، اجبارات و قوانین حقوقی، اجتماعی

و اخلاقی ... همه و همه عوامل بازدارنده و محدود کننده ای هستند که ما نمیتوانیم نیروی بالقوه اراده خود را به نمایش بگذاریم. در جامعه ممکن است شما به اندازه کافی اراده داشته باشید که بخاطر افسردگی و یا فشارهای اجتماعی، بخاطر شهوت، نفرت، حرص و طمع و زیاده خواهی فردی، خودبستگی و یا شخص دیگری را بقتل برسانید و یا اموال دیگری را حتی نزدیکان و دوستان خود را به سرقت برده و بفرد دیگر تجاوز نمائید؛ اما چه موانع درونی مثل اعتقادات و اخلاقیات شخصی و علاقه و عشقتان به نزدیکانتان و اینکه میخواهید آنها در امنیت و رفاه و با سربلندی زندگی کنند، و چه موانع بیرونی مثل قوانین حقوقی، اخلاقی و اجتماعی جامعه و کشور مانع از این میشوند که شما این اراده را در جهت هوسها و شهوات خود بکار گیرید و قدرت بالقوه آنرا به نمایش بگذارید. در حالیکه در یک فرقه مخرب، در اثر شستشوی مغزی و کنترل ذهن، موانع درونی مثل ملاحظات اعتقادی، اخلاقی، و علائق شخصی محو و یا حداقل محدود و خنثی شده اند. شما نگرانی ای نسبت به آینده خود و عزیزان خود ندارید، بنابراین نگران این نیستید که در اثر عمل و حرکت شما چه بلایی ممکن است بسر خودتان و یا افراد نزدیک به شما بیاید. شما قوانین مدنی و اخلاقی اجتماع خود را نفي کرده اید و برای آنها ارزشی قائل نیستید. شما حتی برای سلامت و زندگی خود هم ارزشی قائل نیستید، بنابراین ترس از مرگ و یا ترس از دست دادن سلامت و اموال و ... را یا بکل از دست داده اید و یا در شما اینگونه ترسها خیلی کم رنگ شده اند. بنابراین تمام عواملی که در دنیای بیرون مانع و محدود کننده اراده هستند در فرقه محو و یا محدود گشته اند و در نتیجه علی الظاهر شما اراده قویتری را در اجرای فرامین فرقه از خود به نمایش میگذارید. در همین جای کلام این دقیقاً "معنی «آزادی» ای است که در فرقه ها بکار گرفته میشود (آزادی از درون و آزادی از موانع بازدارنده درونی و بیرونی، مثل غرائز و نیازهای فردی و قوانین بازدارنده حقوقی، دینی و عرفی) و درست بهمین دلیل است که فرقه های مخرب، منجمله مجاهدین معتقد و مدعی هستند که اعضا آنها بسا آزاد تر از انسانهای دنیای بیرون از فرقه هستند. در واقع افرادی با اراده ضعیف شکار خوبی برای رهبران فرقه ها محسوب میشوند و بیشتر آنها حتی در صورت پیوستن به فرقه به احتمال زیاد بعد از مدتی، پس از نشان دادن این ضعف از فرقه اخراج میگردند. در فرقه ها، رهبران با عوض کردن سیستم اعتقادی افراد، ایجاد احساسات و هیجانات جدید، به قدرت ارادی افراد جهتی نو داده و میتوانند حتی آنها را تبدیل به نوعی بمب انسانی و زنده، ماشین اسکانس چاپ کنی، نوعی طوطی پیشرفته و تکرار کننده حرفهای رهبری، و یا حتی ابزاری جنسی برای لذت رهبری و نزدیکان او بکنند. نتیجه اینکه داشتن و یا نداشتن، زیاد و یا کم قدرت ارادی واقعاً نکته مهمی در بحث ما نیست بلکه آنچه که مهم است اینست که چه کسی پشت فرمان این اراده نشسته، احساسات، عواطف، اعتقادات، نیازها، شخصیت و هویت فردی ما و یا رهبر فرقه.

در جامعه اگر چه، آداب و رسوم، فرهنگ و تربیت و قوانین و سیاست نقش مهمی در جهت یابی اراده فردی ما دارند و میتوانند روی بکار گیری آن تاثیر مثبت و یا منفي بگذارند، اما تمام نفوذ و محدودیتهای گذاشته شده توسط جامعه روی اراده ما در مقایسه با آزادی و اختیار فردی ای که ما در استفاده از آن داریم هنوز قابل اغماض است. برای توضیح این موضوع اجازه دهید مثالی بزنم. وقتی شما ماشینی میخرید، با یکسری محدودیتهای روبرو میشوید، از جمله محدودیتهایی که سازنده و کارخانه اتومبیل در ساخت آن ماشین گذاشته اند، حداکثر سرعت شما، قدرت دیدتان، راحتی و یا ناراحتی خودرو، ... همه امکانات و یا کمبودهایی هستند که توسط سازنده خود رو به شما تحمیل شده. از طرف دیگر جامعه هم اجباراتی را به شما در استفاده از خود رو تحمیل میکند، اجباراتی مثل بدی و یا خوبی جاده ها، قوانین رانندگی، شلوغی و خلوتی خیابانها، ... اما علی رغم وجود تمام این محدودیتهای و کمبودها، آنچه که مهم است اینست که شما راننده آن اتومبیل هستید، این شما هستید که میتوانید تصمیم گرفته و آنرا بکار اندازید و به هر کجا که میخواهید بروید. شما حتی میتوانید خارج از سرعت مجاز حرکت کنید، میتوانید وارد یک خیابان یکطرفه شوید، چراغ قرمز را رد کنید و بعبارتی قوانین بیرون را نفي کرده و محدودیتهای گذاشته شده توسط سازنده اتومبیل را نادیده بگیرید. در مقابل تمام آن محدودیتهای این تصمیم و اراده شماست که اصل است. و البته در مقابل هر کاری که میکنید عکس العمل خود رو و جامعه را هم خریدار میشوید (با استفاده غلط عمر اتومبیل خود را کم میکنید و بدلیل خطاهای رانندگی جریمه میشوید) در فرقه ها بعکس جامعه صحبت از محدودیتهای استفاده از اراده نیست، بلکه صحبت از این است که راننده اراده شما کیست؟ خودتان و یا رهبر فرقه؟ رهبر فرقه نه تنها شما را در استفاده از اراده تان محدود نمیکند، بلکه بعکس شما را تشویق به شکستن مرزها و محدودیتهای، چه مرزهای جسمانی و فیزیکی خود و چه مرزهای اخلاقی و اجتماعی و قانونی میکند و در عوض آنچه را که از شما میگیرد پشت فرمان بودن است. شما دیر یا زود تبدیل به مسافری در درون جسم خود میشوید، و یا بعبارت دیگری راننده تاکسی ای کاملاً مطیع و گوش بفرمان مسافر ارزشمند خود میگردید. این دیگر اوست که به شما میگوید کجا بروید و کجا نروید، چگونه رانندگی کنید، با چه سرعتی و به چه شکلی، کدام قانون را مراعات کرده و کدامیک را زیر پا بگذارید.

آزادی:

لغت آزاد و آزادی ( Free ) و ( Freedom ) بمعنائی که ما امروزه در دنیای مدرن آنها را میفهمیم و میشناسیم مفاهیمی هستند که در مقایسه با بردگی معنی و مفهوم واقعی خود را یافته‌اند.<sup>3</sup> پترسون در اینمورد میگوید: "یک سلاح فوق العاده ارزشمند که در تمام جوامع برده داری متولد شد، محصول این نکته بود که علی رغم سعی فراوان برده، وی همچنان بعنوان موجودی بدون حقوق قانونی باقی میماند، در واقع مبارزه، وی را وادار به نیاز به چیزی کرد که هیچ انسان دیگری به آن شدت آنرا احساس نکرده بود: احتیاج به رهائی از بردگی، از خود بیگانگی، نفي مرگ اجتماعي، و اینکه احترام و شرفش برسمیت شناخته شود. و به این ترتیب بود که لغت آزادی متولد شد. قبل از فهم برده داری مردم خیلی ساده نمیتوانستند چیزی را که ما آزادی میخوانیم فهم کنند. { تا زمانی که کسی در معرض خفگی کامل قرار نگرفته و با کمبود اکسیژن روبرو نشده نمیتواند به واقع معنی و ارزش اکسیژن را فهم کند. برای او اکسیژن گازی بی ارزش و فراوان است که مجاناً در اختیار او قرار گرفته است. { انسانهای قبل از دنیای مدرن، جوامعی که در آنها برده داری وجود نداشت {و یا حداقل بشکل غربی آن نبود} نمیتوانستند برداشتن این محدودیت {آزاد نبودن} را بعنوان یک ایده آل و خواسته ببینند. در چنین جوامعی افراد فقط خواهان امنیت بودند که آنرا هم در چارچوب قدرت و اقتدار حاکم بدست میآوردند. خوشبختی عضویت {در این گروه و یا آن گروه و از حمایت گروه برخوردار شدن} بود، و بودن در متعلق بودن خود را نشان میداد. {تعلق به یک خانواده مشخص، قوم و قبیله و یا مذهب و ... خاصی} و رهبری شاخص مطلق این دو ویژگی بود. { تمام عضویتها و تعلقها را شامل میشود. } پترسون میافزاید: " این توهینی به زبان و فرهنگ است که ما عضویت و تعلق را آزادی بخوانیم؛ آزادی قدرت انجام کاری نیست { برده هم در انجام بعضی از کارها و یا چگونگی انجام آنها مختار است اما آزاد نیست. بعبارتی پترسون نیز دارد در مورد تفاوت آزادی و اختیار صحبت میکند. یک فرد آزاد ممکن است مجبور به انجام عملی ناخواسته شود و یا برای انجام کاری محدود گردد و در نقطه مقابل یک برده ممکن است در انجام کاری مختار باشد. { تناقض برده های آزاد شده را بیاد میآورید؟ آنچه که برده بدست میآورد هیچگاه چه بلحاظ کیفی و یا کمی برابر آنچیزی نبود که ارباب از دست میداد. { ارباب حداکثر از خیر پولی که بابت خرید آن برده داده بود و یا زحمتی که برای به بردگی کشاندن او کشیده بود میگذشت (مقداری پول، وقت و یا زحمت)، در حالیکه برده حیات اجتماعی مجدد پیدا میکرد و بعبارتی دوباره زنده میشد و شرف و احترام و هویت و شخصیت پیدا میکرد (یک ارزش بالای کمی و کیفی). { فلاسفه هم به نتیجه مشابهی رسیده اند. کما اینکه موریس کرانستون ( Maurice Cranston ) میگوید: « این تکرار واضحات است که انسان نمیتواند کاری را بکند که نتواند آنکار را بکند. انسان نمیگوید که آزاد است کاری را انجام دهد چرا که خیلی ساده توان و یا ظرفیت انجام آنکار را دارد. وقتی کسی میگوید که میتواند کاری را انجام دهد، ممکن است منظورش اینباشد که مهارت و هنر انجام آنکار را دارد (میداند چگونه یک آلت موسیقی را بنوازد) و یا امکان آنرا دارد (به اندازه کافی تخم مرغ دارد که تعدادی را برای شما بفرستد). اما وقتی او میگوید که آزاد است کاری را انجام دهد وی تنها یک معنی در ذهن دارد و آن اینست که وی میخواهد آنکار را بکند و کسی وی را وادار به انجام آنکار نمیکند و مانعی هم در انجام آنکار وجود ندارد. «<sup>4</sup> برده ها نخستین کسانی بودند که این ارزش را فهم کرده و چیزی را که میخواستند اینگونه بیان کردند (آزادی – آزادی). و برده دارها هم خیلی سریع این ارزش جدید را تشخیص داده و اولین طبقه انگلی بودند که از آن برای استثمار بیشتر استفاده کردند.<sup>5</sup> در اکثریت جوامع برده داری، برده دارها بسرعت فوائد استفاده از لغت آزادی را کشف میکردند. { همانگونه که امروزه هم بنحو احسن، بشکلهای نو و پیچیده تر از آن برای پیشبرد منافع خود استفاده مینمایند. { تنها در بعضی از جوامع برده داری که بر پایه قبیله ای و خانوادگی شکل گرفته بود و بندرت در بعضی از جوامع مدرن برده داری، برده دارها نتوانستند منافع استفاده از این لغت بعنوان نوعی مشوق و جایزه را فهم کرده و از آن برای استثمار و بهره گیری بیشتر استفاده نمایند. در چنین جوامعی برده دارها یا از شلاق و یا از مشوقهای مادی و یا از هر دو برای استثمار بیشتر استفاده میکردند.<sup>6</sup> پترسون میافزاید: " مشکل لغت آزادی در اینجاست که مستقل از تاریخچه اجتماعی پیدا شدن آن، ما متوجه میشویم که لغتی که ما در غرب آنقدر برایش بیش از هر چیز دیگر ارزش قائلیم حاصل و نتیجه ضروری ظلم و پستی برده داری و کوشش برای نفي آن بود. اولین مردان و زنانی که برای کسب آزادی مبارزه کردند، اولین کسانی که بخود بعنوان «انسان آزاد» به معنی و فهم واقعی آن نگاه کردند، برده های آزاد شده بودند. و بدون برده داری آزادی هیچگاه معنی امروز خود را پیدا نمیکرد. بنابراین ما به یک نقطه متناقض و عجیب میرسیم: آیا ما باید برده داری را بزرگ انگاشته و ارج نهیم چرا که این لغت {آزادی} را بما داد و یا اینکه مفهوم آزادی را به چالش کشیده و ارزشی که برای آن قائلیم را به زیر سوال ببریم؟<sup>7</sup>

من یکی از کسانی بودم که در انقلاب ایران با شعار «استقلال، آزادی، جمهوری اسلامی» در تظاهرات ضد حکومت شاه شرکت کردم، بدون آنکه معنی واقعی این لغات را کاملاً بدانم و یا حس کنم. شاید ملموس ترین شعار این انقلاب برای من و امثال من شعار «استقلال» بود چرا که در آنزمان بروشنی حس میکردیم که در ایران حکومت کنندگان واقعی بعد از رفتن انگلیسیها، آمریکاییها هستند و این آنها هستند که شاه را بر سریند حکومت نگاه داشته و تصمیمات مهم و اساسی را برای ما میگیرند. در مورد آزادی ما نمیتوانستیم از آن مفهوم «آزادی فردی» را بگیریم، چرا که کمبود آنرا حس نکرده بودیم. در دوران شاه، حداقل طبقه مرفه و متوسط از آزادی های فردی بسیاری (مثل آزادی پوشش و یا نوشیدن الکل و ...) برخوردار بودند و در نتیجه شاید تنها معنی ای که ما از این لغت میگرفتیم، از آنجا که آزادی سیاسی بطور مطلق در کشور وجود نداشت، نوع سیاسی آزادی بود که در واقع مترادف شرکت در تعیین سرنوشت خود و یا دموکراسی در مقابل دیکتاتوری شاه بود. در رابطه

با اسلام هم بیش از هر چیز ما مفهوم عدالت، بخصوص عدالت اجتماعی و فهمی که از حکومت علی بعنوان یک حکومت اسلامی و عادل داشتیم را می‌گرفتیم و آنهم باز در مقابل بی‌عدالتی‌ای بود که بخصوص بلحاظ توزیع ثروت و یا برابری در مقابل قانون در دوران شاه می‌دیدیم. چیزی که منظور من است اینستکه ما بسیاری از پدیده‌ها را در نبود و نقصان و یا در مقابل اضرارشان شناخته، فهمیده و خواهان آنها و یا نافی‌شان می‌شویم. مثال ساده همان اکسیژن است که در صورت روبرو شدن با خفگی ارزش واقعی‌اش را درک می‌کنیم.

اما بعد از جدائی از مجاهدین مثل تمام بردگان رها شده از بند بردگی، من فهم جدیدی از لغت «آزادی» پیدا کردم که فکر کنم معنی واقعی آن باشد. آزادی نه به معنی زنده بودن و باقی ماندن، چرا که در گذشته هم من زنده و نسبتاً سالم بودم؛ آزادی نه به معنی عضویت و متعلق بودن به گروه، کشور، و یا نژاد و مذهب خاصی، چرا که باز در گذشته من میتوانستم مدعی داشتن همه اینها باشم. عضو مجاهدین بودم و خود را مسلمان و ایرانی میدانستم. بلکه آزادی بمعنی اینکه خودم باشم و بطور نسبی کنترل آینده نزدیک و دورم در دست خودم باشد. بعبارت دیگر راننده موتور و تصمیم‌گیرنده چگونگی استفاده از اراده‌ام، خودم باشم. بعد از جدائی از مجاهدین بود که من میتوانستم معنی این لغت را حس کنم و ارزشش را بفهمم، چرا که بار دیگر میتوانستم برای زندگی خود تصمیم بگیرم، اشتباه بکنم، آن اشتباه را در عملی تصحیح نموده و بجلو بروم، آگاهانه با دنیای بزرگتر و جامعه برخورد نمایم، بخشی از آزادی خود را با امنیت و رفاه معامله کنم. ... اگر چه زندگی برای من نه آسان تر بود و نه امن تر، و احتمال اینکه در اثر یک سکنه مغزی و یا یک تصادف کشته شوم بیشتر از مرگ در اثر ماجراجویی‌های رجوی بود، اما آنچه که بیش از هر چیز برای من مهم بود و آنرا بعد از مدتها مجدداً میتوانستم با تمام وجود حس کنم، این بود که این من هستم که در صندلی هدایت و تصمیم‌گیری برای زندگی آینده‌ام نشسته‌ام، میتوانستم آنرا به هر سوی که میخواهم (علی‌رغم محدودیتهای قانونی، اجتماعی و خانوادگی) هدایت کنم. بعد از مدتها که بنظر یک زندگی می‌آمد، من میتوانستم بگویم که «من خودم هستم». میتوانستم اعتقادات، افکار، احساسات خودم را غلط و یا درست داشته باشم و آنها را امری خصوصی دانسته و مجبور به توضیح و یا توجیه آنها در مقابل دیگران نباشم. میتوانستم بر طبق و بر پایه آنها عمل کرده و بهای اشتباه و یا صحت تصمیم‌گیری‌های را داده و یا بدست آورم. میتوانستم محافظه‌کار بوده و آنها را از دیگران پنهان کرده و از تقابل با دیگران اجتناب نمایم و یا خیلی رک و روشن افکار خود را در معرض دید دیگران قرار دهم.

آری این من بودم که تصمیم‌گیرنده اصلی در مورد زندگی خودم بودم. شما زمانی میتوانید معنی آزادی را بطور واقع درک نمائید که بنوعی آنرا بکل (نه نسبی و یا بخشی از آنرا) از دست بدهید و بعد برای بدست آوردن مجدد آن مبارزه کنید. آزادی مثل اکسیژن است، مثل محبت، اعتماد و حمایت خانوادگیست، که مجانی به شما داده شده و شما ارزش واقعی آنرا نمیدانید مگر اینکه **کاملاً** آنرا حتی بطور مقطعی، از دست بدهید. می‌گویم کاملاً" چرا که حتی انسانها تحت حکومت بدترین نوع دیکتاتوریه‌ها و حتی زندانیان در هر کجای دنیا را نمیتوان غیر آزاد آنچنان که برده‌ها بودند خواند. دلیل این امر اینستکه در جامعه هر چقدر هم که آزادی یک فرد محدود شود نمیتوان بکل آنرا از فرد گرفت. سالها زندگی در هوای بد و خفه و کمبود اکسیژن اثرات بدی روی سلامت ما خواهد گذاشت، اما نمیتواند ارزش واقعی اکسیژن را به ما نشان دهد. در حالیکه اگر حتی برای چند دقیقه جلوی رفس کشیدن خود را بطور کامل بگیریم معنی و ارزش واقعی اکسیژن را بسرت درک خواهیم کرد. درست است، در مقابل افراد دیگر یک زندانی و یا فردی که تحت یک حکومت فاشیستی زندگی میکند، آزادی کمتری دارد؛ اما هنوز بخش اصلی آن که آزادی در درون، در فکر و قلب و روح است را دارا میباشد، یک زندانی میتواند مقاومت کرده، شکنجه را تحمل نموده و حتی کشته شود و اسرار خود را فاش نسازد، اما این او بوده که راننده اراده‌اش بوده و تصمیم گرفته که زجر بکشد و نهایتاً "بمیرد و تن بخت خیانت به عقایدش را ندهد. مادامیکه فرد در ذهن خویش آزاد است، فردی آزاد محسوب میشود و میتواند بخشهای از دست داده آزادی را دوباره بدست آورد. در برده‌داری و فرقه‌های مخرب، آنچه که شما از دست میدهید احساس آزاد بودن است. و در فرقه‌های مخرب به اعتقاد من بدتر، چرا که حتی خود را در رویا، فکر، آرزو و خواستها هم آزاد نمی‌بینید. و درست بهمین علتستکه من عضویت در فرقه‌های مخرب را حتی بدتر از بردگی میدانم. (علی‌رغم اینکه قبول دارم که بلحاظ وضع زندگی و یا شکنجه جسمی برده‌های نوین وضع بمراتب بهتری ممکن است از برده‌های گذشته داشته باشند). حرف مرا قبول کنید باز کردن قفلهای نا مرعی زده شده بر فکر برده‌های نوین بسی سختتر است تا گشودن زنجیرهای گره خورده بر پا و دست بردگان گذشته. خیلی مشکل تر است که ما بر زندانبانان درونی خود غالب شویم تا درخیمان بد چهره بردگان قدیم. و باز بنظر من خیلی مشکلتر است که ما بتوانیم در مقابل ضربات «انتقاد از خود و انتقادات مستمر دیگران» بردگی نوین تحمل آوریم تا دردهای فیزیکی تحمل شده توسط بردگان دوران باستان. من اینرا میدانم چرا که خود طعم آنرا چشیده‌ام (مقایسه درد کمر تا بی‌حسی کامل در نشستهای انقلاب تا درد روانی آن نشستها که تحمل اولین برای من خیلی ساده تر بود تا دومین) و بارها و بارها آنرا از زبان زندانیان سیاسی که شکنجه‌های وحشتناکی را متحمل شده‌اند هم شنیده‌ام، منجمله خود ابریشم چی<sup>8</sup>.

**آزاد، عشق، محبت و بخشندگی:**

حال اجازه دهید به معنی لغت آزادی (freedom) از زاویه ای دیگر نگاه کنیم و ببینیم آیا در فرقه های مخرب میتوان قطره ای از آنرا یافت یا خیر؟ اگر در کتاب تاریخچه لغات فرهنگ آکسفورد نگاه کنیم متوجه میشویم که "فری (Free) در انگلیسی قدیم صفت لغت فرو (freo) بوده که خود گرفته شده از فعل (freom) است که از زبان آلمانی وارد انگلیسی شده. لغات وریج (vrij) در زبان هلندی و فرای (Frei) در زبان آلمانی همه از یک ریشه و همه از خانواده زبان هند و اروپائی هستند به معنی دوستی و عشق ورزیدن (نه به معنی جنسی آن)، در واقع لغت دوست (friend) هم از همین ریشه است. آزادی (Freedom) هم یک لغت قدیمی در زبان انگلیسی است. این لغت قبلاً "فریبی (freebie) تلفظ میشده و به معنی «دادن یک چیز به دیگری بدون عوض {بخاطر دوستی و یا عشق و علاقه} بوده است»...<sup>9</sup> (از آنجا که فری (Frei) یک لغت از زبان هند و اروپائی است و زبان فارسی هم به این خانواده از زبانها تعلق دارد معادل چنین لغتی باید در زبان فارسی هم وجود داشته باشد. در فارسی کهن، معادل این لغت فری (Fari) معانی مثبت و شاد داشته: مثل خجسته، مبارک، دارای خجستگی و شکوه مند بودن، .. و گاه "هنگام تحسین و تشویق و **بذل محبت** نسبت به کسی بکار برده میشده. فریدا" (Faridan) هم از همین ریشه است و بمعنی «به تنهایی»، «شخصاً».. بوده است. (فرهنگ لغات سخن، تالیف دکتر حسن انوری تاریخ چاپ 1381) شاید لغت فرد و فردیت هم که معنی منفی ای در زبان ما پیدا کرده است از همین ریشه باشد. بهر صورت بنظر من کاش تجدد گرایان عهد قاجار در ترجمه (Freedom) بجای بکار گیری لغت آزادی (یا «آزات» که در دوران هخامنشی معنی و مفهوم کاملاً متفاوتی داشته و بمعنای افراد سواره نظام در مقابل پیاده نظام بوده) ریشه ای از همین لغت فری را معادل آزادی قرار میدادند و محتوایی عمیقتری به آن میبخشیدند.)

همانطور که مشاهده شد، معنی واقعی فری، دوست داشتن و عشق ورزیدن است. مجدداً اگر به فرهنگ لغات بازگردیم و بدنبال معنی واقعی لغت دوست داشتن و عشق ورزیدن بگردیم میبینیم که یکی از معانی اصلی آن عبارتست از: "توجه و نگرانی محبت آمیز و بدون چشم داشت و غیر خودخواهانه نسبت به دیگری است."<sup>10</sup> با توجه به این معنی عشق و دوستی ما میتوانیم به قلب موضوع نزدیک شده و به معنی واقعی آزادی دست یابیم. وقتی شما کسی را بواقع دوست داشته باشید، چه او انسان باشد، مرد و یا زن، چه حیوان و حتی یک شی، وی را همانگونه که هست پذیرفته و اگر بخواهید به او محبت کرده و سائلی را فراهم میکنید که او در شرایطی که دوست دارد و یا آزاد و رهاست و نه آنگونه که شما میخواهید و تجویز میکنید زندگی کند (او را آزاد میگذارید و نه اینکه به بند بکشید. طبعاً بحث تربیت پدر و مادر و معلمین هم باید به قصد آزاد سازی و رها سازی کودکان از کمبودها و سختیها و دادن توان رویارویی به او در مقابل سختیها، ضرورتها و نیازهای طبیعی و زندگی اجتماعی باشد وگرنه دیگر تربیت نیست و خود خواهی و حتی نوعی سادیسم و عقده فردی آنها ممکن است باشد). همانطور که متوجه میشویم این نوع از عشق خیلی متفاوت از عشق خودخواهانه است که ما فرضاً "پرنده ای را حتی در قفسی طلانی گذاشته و بهترین خوردنیها را برایش فراهم نموده و فکر کنیم که چون او را در چنین شرایطی قرار داده ایم او را خیلی دوست داریم (البته باز همچون بحث تربیت کودکان، در قفس نگه داشتن پرنده ای بال شکسته جهت درمان و رها کردن او علی رغم مشابهت شکلی با خود خواهی نوع اول نوعی عشق است و میل به آزاد کردن و آزاد دیدن آن پرنده). در اینجا ما متوجه میشویم که لغت عشق و دوست داشتن تا چه حد به معنی واقعی آزادی نزدیک و در واقع یکی است. شما کسی را که دوست دارید، او را آزاد گذاشته و میگذارید و میخواهید که او خودش باشد، حتی اگر در مقطعی او را محدود و یا تربیت میکنید برای اینستکه بتواند در جامعه و طبیعت از خود دفاع کرده و مستقلاً حافظ آزادی خود باشد و یا آزاد از بیماریها و یا کمبودهای طبیعی و اجتماعی باشد (کودکتان را مجبور به مسواک زدن دندانها میکنید که بعد از آزاد از تحمل درد دندان و بی دندانی باشن). شما ممکن است پرنده ای بال شکسته را برای مدتی مجبور نمایند که در قفسی باقی بماند و از آب و دان شما استفاده کند تا سلامت خود را باز یابد، اما عشق به او زمانی تکمیل میشود که موقع سلامت از او دل بکنید و او را آزاد کنید تا به زندگی و خواست طبیعی خود بازگردد. بنابراین کسانی که شما آنها را دوست دارید، هیچگاه در کنار شما احساس محدودیت و معضوریتم نمیکند و احساس میکنند که میتوانند همانگونه که هستند خود را نشان داده و عمل کنند. آنها احساس نمیکند که برای کسب محبت شما باید کاری خلاف میل خود کرده و بنوعی محبت شما را با از دست دادن بخشی از آزادی و اختیار خود جبران نمایند، و یا بنوعی بخل میل واقعی خویش تظاهر کرده که خوش آیند شما باشد، بعبارت روشن تر آنها در کنار شما **آزاد** و بدون محدودیت هستند.

### بسم الله الرحمن الرحيم:

حال چه ما به خدا و نبوت اعتقاد داشته باشیم و چه معتقد باشیم که دین و خدا ساخته انسانست، باید به یک چیز اعتراف نمایم و آن اینستکه تمام بحث نبوت و معاد پیامبران حول همین جمله فوق و معادل آن یعنی آزادی بشر بطور خاص و تمام موجودات بطور عام و حدود آن است. در این نقطه است که به اعتقاد من چه ما معتقد به وجود خداوند باشیم و چه نباشیم باید در مقابل بحث انبیا سر تعظیم فرود آورده و آنرا در نوع خود معجزه (اگر حتی نه الهی، حداقل اعجاز در میزان فهم و شعور) پیامبران بدانیم.

در واقع با فهم معنی فوق از آزادی، احساس میکنم خیلی بیشتر و عمیقتر میتوان معنی بسم الله الرحمن الرحیم را که بغیر از یک سوره (سوره توبه)، همه سوره های قرآن با آن شروع شده است را فهم کرد (گوئی این جمله تیترا تمام سوره های قرآن است و آنچه که در پی آن میآید بحثی است پیرامون جمله "خداوند بخشنده مهربان" و یا "آزادی انسان" و چگونگی استفاده از آن و حدودش). اینکه اوج بخشندگی و محبت پروردگار نسبت به انسان، خود را در رها و آزاد کردن بشر حتی بقیمت اشتباه کردن، ظلم کردن و انکار خود خدا، نشان میدهد. باز در همین جا میتوانیم معنی اینکه خدا از فرشتگان میخواهد که جلوی انسان تعظیم کنند و یا بیعبارتی آزادی و اراده آزاد او را پذیرا گردند را فهم کنیم.

در واقع شاید بشود گفت که تمام بحث قرآن و یا حتی تمام بحث نبوت همین جمله ایست که در آغاز تمام سوره های قرآن آمده و روح و جوهر بیان آنست. اینکه خداوند چون مهربان است، انسان را و حتی بنوعی حیوان را آزاد آفریده و جهت کمک و راهنمایی به او (همانند تربیت اولیا) برای استفاده از اختیار و قدرت آزادی خویش پیامبران و کتابهای الهی را فرستاده که راهنما و کمک کننده ایشان باشند. در مورد حیوانات هم در مقابل آزادی داده شده به آنها برایشان غرائز را گذاشته که نقش راهنما (جهت انجام کار خوب و مثبت به حال خودشان و هم نوعشان) و بازدارنده (از کار بد و مضر به حالشان) را داشته باشد. طبعاً آزادی بشر تا حد شر و ظلم به ممنوع خود و به طبیعت احتیاج به یک عامل بازدارنده داشته (که اینهم باز بخشی از مهر الهی است نسبت به کلیت وجود و بشر) که خود را نخست در بخشندگی (رحیم) و قبول توبه و نهایتاً مجازات و معاد نشان میدهد. به این ترتیب شاید به جرات بتوان گفت که تمام بحث قرآن و رسالت پیامبران همین سرآغاز سوره های قرآن یعنی بخشندگی و مهربان بودن پروردگار و نتیجه بلافصل آن آزادی انسان است و تعیین حدود و نتایج استفاده مضر از آن. (آزادی تا حد تجاوز به آزادی و حقوق دیگران - فرعون آزاد است که ظلم کرده و انسانهای آزاد را به بردگی بکشد اما باید بهای آنرا هم بدهد و خود و لشگریانش در رود نیل غرق گردند).

بیعبارت دیگر اگر پروردگار مهربان و بخشنده نبود، انسان را آزاد نمی آفرید، آنها را همچون رباط و یا مورچگان میآفرید (همانگونه که دیکتاتورها و یا برده داران و یا رهبران فرقه ها میخوانند) که با برنامه ای مشخص و یا بر اساس غرائزشان حرکت کرده، برای تمام اعمال، افکار و خواستهای خود از آنها و یا ملکه کندو فرمان گرفته و در نتیجه نتوانند مرتکب اشتباهی شده و همچنین مسئول خطاهای انجام شده شان باشند (که مجبور به تحمل مجازات شوند). در اینصورت نه احتیاج به پیامبران بود و نه به قرآن و نه به قیامت و معاد.

در همینجا فکر میکنم دیکتاتورهای مطلقه و فرقه های مخربی همچون فرقه رجوی و یا ال قاعده که تحت نام دین و اسلام انسانهای آزاد را به بردگی میکشانند از منافع ترین، فاسد ترین، و ظالم ترین های نوع استعمار و استکبار هستند چرا که در واقع به نام "آزادی"، "مهر" و "رفعت" که در ذات ادیان الهی است عمل ضد انسانی خود را انجام داده و هم خائن به انسانیت میشوند (با ظلم و به بردگی کشاندن انسان) و هم خائن به دین الهی (با عمل به عکس شعار اصلی دین) میگردند.

### آزادی نسبی و مطلق: آزادی کامل رهبر فرقه و عشق منحصر بفرد پیروان به او = آزد نبودن کامل بقیه

در جامعه ما میدانیم که هیچکس مگر یک دیکتاتور مطلقه نمیتواند کاملاً آزاد باشد (منظور آزادی مطلق در نسبی است چرا که بهر صورت آزادی هر کسی حتی در شکل مطلقش هم محدود است به کاستی های جسمی و محیط طبیعی آنفرد)، چرا که آزادی یک فرد در جامعه نسبی است و به اعتقادات، خواستها و آرزوهای او بر میگردد و محدودیتهایی که در جامعه (بکشل قانون، اخلاقیات، فرهنگ و دین) برای عدم تجاوز یک فرد به آزادی و حقوق افراد دیگر وجود دارد. به این ترتیب میتوان نتیجه گرفت که آزادی ما در جامعه نسبی و محدود است به آزادی دیگران و قوانین عرفی، مذهبی و حقوقی جامعه ای که در آن زندگی میکنیم. بنابراین وقتی ما صحبت از آزادی بطور عام میکنیم، یک معنی نسبی از آنرا در نظر داریم و نه یک مفهوم مطلق<sup>11</sup>.

حال اگر آزادی نسبی را همان آزادی ای بدانیم که مورد نظر ماست، در یک جامعه دیکتاتوری مطلق که شاید فقط خود را در شکل داستان 1984 جورج اورول نشان میدهد و در یک فرقه مخرب که در آنها عشق برای رهبری و آزادی او مطلق است، میطلبید که عشق به دیگران به حداقل و یا صفر برسد و محدودیت روی آزادی دیگران هم مطلق باشد. (مطلق بودن آزادی رهبر یک جامعه و یا یک گروه بدلیل نسبی بودن آزادی، میطلبید که آزاد نبودن بقیه هم مطلق شود. و یا عشق ورزی همه نسبت به یک نفر و تنها نسبت به او میطلبید که عشق ورزی آنها نسبت به دیگران هم به حداقل برسد.) به این ترتیب در یک فرقه مخرب، هیچکس مگر رهبر آزاد نیست و هیچکس مگر رهبر نمیتواند بواقع خودش، آنگونه که در درونش هست باشد و بقیه باید برای ادامه حضور در چنین جمعی، حداکثر سعی خود را بکنند که «خودشان» نباشند و یا انطباق حداکثر با رهبر را پیدا کرده و یا به عبارت دیگر «خود» را، افکار، آرزوها، خواستها، اعتقادات، احساسات و عواطف شخصی خود را بفراوشی سپرده و همانند رهبر گردند. (توجه شود که «خود» بودن کامل یعنی آزادی مطلق، و در نتیجه نا«خود» بودن یعنی آزاد نبودن).

البته باید توجه داشت که با این تعریف آزادی، همانطور که ما نمیتوانیم حتی در دموکراتیک ترین جوامع آزاد مطلق باشیم، بعکس حتی در بدترین نوع دیکتاتوریها و خشن ترین نوع برده داریها هم یک فرد نمیتواند بطور مطلق غیر آزاد باشد. چرا که

هیچ دیکتاتور و هیچ برده داری نمیتوانسته و نمیتواند بطور بیست و چهارساعته افراد را در زندان فیزیکی و روانی قرار داده و تمام حرکات و افکار و خواستها و رویاها و احساسات آنها را تحت کنترل خود داشته باشد و آنها مطلقاً نتوانند در لحظه ای خود باشند. شاید نزدیکترین حالت به این مطلق بودن آزادی و خود بودن از جانب رهبر و بعکس این نلخود بودن و آزاد نبودن مطلق از جانب پیروان را در یک فرقه مخرب پیدا نمود که در واقع پدیده ایست محدود و شاید آزمایشگاهی علت اینکه حصول چنین پدیده ای در یک فرقه مخرب ممکن میشود به این بر میگردد که نظارت بر کارکردها و افکار و احساسات و... افراد بجای آنکه از بیرون حاصل شود، از درون خود آنها اعمال میگردد. همچنین تنها در یک فرقه مخرب است که رهبر فرقه میتواند ملاً منزوی و یا میلیو، انزوی کامل فیزیکی و روانی را به پیروان تحمیل نموده و همه را در یک زندان فیزیکی و روانی بزرگ برای نبودن «خود» قرار دهد.

در مجاهدین از روز نخست به ما آموزش داده میشود که معنی آزادی، آزاد بودن از درون است، آزادی از غرائز حیوانی، آزادی از خواستها و نیازها و تعلقات. در فلسفه آنان، فردی آزاد تر بود که خواسته و آرزوی فردی کمتری داشت و آماده فدای بیشتری بود. البته اگر شما کسی را پیدا کنید که هیچ اعتقاد، فکر، آرزو و خواسته شخصی نداشته باشد، هویت و شخصیت فردی نداشته باشد، چنین کسی البته در تمام فرقه های مخرب و شاید در هر کجای دنیا میتواند مدعی شود که آزاد مطلق است. چرا که موجودیست بی رنگ و در هر کجا میتواند به رنگ آنجا در آمده و باز احساس کند که خود است و محدودیتی روی او نیست. درست است با چنین تعریفی یک ماشین، یک مورچه، بدون هیچ خواسته شخصی و بطور مطلق در خدمت دیگری، از هر انسانی آزاد تر است. و یا عبارتی سگ شما از شما آزاد تر و زنگوله آویزان بگردن سگتان از خود سگتان آزاد تر و بمراتب از شما آزاد تر است.

بنابراین میخواهم نتیجه بگیرم که اگر آزاد بودن یعنی خود بودن، در یک فرقه مخرب از اولین قدم شما آزادی خود را از دست میدهید چرا که از نخستین قدم یاد میگیرید که «خود بودن» شما غلط است و باید عوض شود. شما باید خود را به کس دیگری تغییر دهید، نه تنها روی اعتقادات و خواسته و احساسات و عواطف شخصی خود باید محدودیت بگذارید بلکه باید با آنها مبارزه کرده و در صورت امکان نابودشان کنید. عبارت دیگر بودن در یک فرقه مخرب در تناقض کامل است با آزاد بودن.

### آزادی و اختیار در جامعه در مقابل فرقه:

کسانی که به وجود آزادی و اختیار در فرقه های مخرب معتقدند، ممکن است مدعی شوند که اگر عمل بر اساس افکار، اعتقادات و خواستها، آزادیست، کسانی هم که در یک فرقه مخرب هستند هم چون بر طبق عقاید و خواسته و احساسات فعلی خود حرکت میکنند، آزاد میباشند. و اگر در پاسخ به آنها ما مدعی شویم که این اعتقادات، خواستها و احساسات تعلق به خود آنها ندارد و متعلق به رهبر فرقه هستند که در ذهن آنها جایگزین افکار و اعتقادات و خواستها و احساسات شخصی ایشان شده اند، آنها مدعی خواهند شد که در جامعه هم همینطور است و اعتقادات و افکار افراد در اثر نخست آموزش اولیاً و بعد جامعه، مدرسه و دانشگاه و... شکل میگیرد و تعلق شخصی به کسی ندارد.

درست است در جامعه، اعتقادات فرد در اثر تربیت خانواده و جامعه شکل میگیرد، درست است از روز اول تولد بتدریج وی فرا میگیرد که چگونه بر پایه اصول، آداب و رسوم و فرهنگ خانواده و جامعه زندگی و حرکت نماید. وی یاد میگیرد که آزادی عمل محدودیتها و بهائی دارد (برخلاف جامعه و خواست جمعی و خانواده حرکت کردن تنبیه و مجازات و در آن جهت حرکت کردن جایزه باخود میاورد). او یاد میگیرد که بعنوان یک انسان و فراتر بعنوان یک موجود اجتماعی، باید بخشی از آزادی خود را در مقابل امنیت و رفاه زندگی در جمع مبادله نماید. تفاوت اصلی بین آموزش خانواده و جامعه با آموزش و یا آنچه که من مدعی هستم شنشوی مغزی یک فرقه مخرب در اینست که خانواده، مدرسه و دانشگاه به فرد میآموزند که چگونه بعنوان یک فرد در جامعه زنده باقی مانده، در کجا و چگونه خود کفا باشند و در کجا و چه مواردی به دیگران تکیه کرده و برای بقا از آنان کمک بگیرد. آموزش آنها به همان اندازه که در خدمت جامعه و بقای آن است، در خدمت فرد و بقای او نیز میباشد. حتی وقتی جامعه به ما میآموزد که چگونه بخشی از آزادی خود را و حتی زندگی خویش را برای جامعه فدا کنیم (برای مثال در جنگ و در دفاع از کشور بر علیه یک متجاوز خارجی) هنوز «خود» و منافع «خود» در این معادله وجود دارد، فرد اینکار را برای حفظ موقعیت خود در عرصه وجود، تأمین آینده مادی و آزادی فرزندان و اخلاف خود، برای حفظ کشور، فرهنگ، و آزاد بودن ملت خود میکند. چرا که اگر کشورش تحت تسلط دشمن قرار گیرد، وی تمام و یا بخشی از امکانات معنوی و مادی و در نتیجه آزادی ای را که دارد از دست خواهد داد.

همانگونه که دیده میشود در تمام این آموزشها هر چقدر هم که در آنها زیاده روی شود، باز «فرد»، «شخص» و منافع «خود» در هسته مرکزی آموزشها قرار دارد و هنوز این خود فرد است که فرمانده اراده خویش میباشد. حتی در فرهنگ جوامع شرقی که منافع جمع محور فرهنگ و اخلاقیات است و بر منافع فرد اولویت دارد، (برخلاف فرهنگ غربی که منافع فرد محور فرهنگ و قوانین و... است) هنوز منافع فرد اهمیت خویش را داشته و کسی نافی آن نبوده و تنها اولویت به جمع داده میشود. به این ترتیب چه در شرق و چه در غرب «فرد» و «منافع فرد» جایگاه و اهمیت خود را دارست. در حالیکه در فرقه های مخرب



همانطور که در گذشته درباره آن مفصلاً صحبت شد، آنچه که ارزش و جایگاهی در "آموزشها" و یا شیوه های شستشوی مغزی ندارد «فرد» و «خود» و «منافع فرد» است. نه تنها منافع و بقایش محترم و تضمین شده نیست، بلکه بعنوان دشمن درونی شناخته میشود (همزاد شیطانی)، دشمنی که باید کشته شود و اگر کشتنش ممکن نیست، باید مادام العمر به اسارت و زنجیر کشیده شود و دائماً تحت کنترل و نگرهبانی باشد (خواندن لحظات، عملیات جاری، غسل هفتگی، گزارش از خود، انتقاد از خود در نشستهای روزانه و هفتگی، ...).

آموزشهای مختلفی که فرد در خانواده و جامعه میبیند هر چقدر که سخت و ناهنجار باشند، لطمه ای به بخش اصلی «فردیت»، «شخصیت» و «هویت» فرد نمیزند. (مگر آنکه آموزشگاه، فرقه مانند باشد و آموزگار و یا حتی اولیا فرد نیز همانند رهبر یک فرقه باشند) در حالیکه در یک فرقه مخرب خود جدید متولد شده در فرقه، خود قبلی با آموزشهای جدید نیست، دیگر او بخشی از یک خود جمعی و یا خود فرقه ایست. دیگر «فرد» نیست بلکه عضو و یا زانده بیرونی رهبر فرقه است، چنین فردی دیگر برای خودش و منافع خودش و اخلاقی (فرزندان و نوادگانش) نمبجنگد و حتی آنگونه که ما در مجاهدین مدعی بودیم، حتی نمیخورد و نمیخواهد مگر برای اهداف فرقه. به او آموزش داده میشود که او زنده است، میخورد و میخوابد و حتی همآغوشی میکند، بخاطر منافع رهبر حتی اگر رهبر نام مستعاری مثل «دین»، «آزادی»، «عدالت»، «خدا»، «مردم»، «کشور» و ... داشته باشد. «آموزش» در فرقه بر خلاف آموزش در جامعه به فرد یاد نمیدهد که چگونه خود کفا باشد، اعتماد بنفس داشته باشد، و از دست آوردهای خود انگیزه بگیرد. در عوض همانطور که در مجاهدین به ما گفته میشود، به افراد میآموزد که چگونه «پاهای خود را فراموش کرده و روی پاهای رجوی راه بروند». چگونه خود و دست آوردها و نقاط مثبت خود را فراموش کرده و باصطلاح به نقطه صفر برسند. چگونه از رهبر همانند حشرات و موربانه ها بشکل غریزی تبعیت نمایند. در جامعه شرط رشد و ثروتمند شدن کشور، هر چقدر هم که آن جامعه استبدادی باشد، در اینست که فرد و فردیت او حفظ گردد و رشد کند تا رشد و ترقی و ثروت اندوزی افراد رشد و ترقی و ثروت اندوزی جامعه، کشور و بالطبع حکومتش را بوجود آورد، در حالیکه در یک فرقه مخرب بعکس فرد باید محو و نابود شود تا فرقه و رهبرش بتوانند باقی مانده و رشد کنند.<sup>12</sup> از همه اینها گذشته یک نکته را هم نباید فراموش کرد و آن اینست که در جامعه هر چقدر هم که محدود باشد، افراد انتخاب دارند و در مقابل هر آموزشی میتوانند در جایی دیگر آلترناتیو و یا بدلی برای آن پیدا کنند و یا حتی معکوس آموزشها عمل نمایند. در حالیکه در فرقه ها با بوجود آوردن ملأ منزوی این انتخاب از افراد گرفته میشود.

### مرگ یا انجماد مقاومت در مقابل از دست دادن آزادی (reactance) در فرقه ها:

در جامعه حتی تحت حکومت یک مستبد، در حالیکه مردم ممکن است بخش بزرگی از آزادی، بخصوص آزادیهای سیاسی خود را از دست بدهند، اما این از دست دادن آزادیها بمعنی از دست دادن **حس آزادی** و آزادی خواهی نیست و اینکه آنها فراموش کنند که آزادی چیست و چگونه آنها باید آزاد باشند و آزاد زندگی کنند. دکتر تیلور روی این **احساس** و حفظ آن در جامعه تاکید میکند و میگوید: "احساس آزادی همچون یک علامت سلامتی کار میکند. چنین احساسی بما میگوید که همه چیز تحت کنترل ماست، و اگر همه چیز تحت کنترل نباشد، حداقل آنقدر ما روی اطراف خود کنترل داریم که برای لحظاتی احساس آرامش کنیم از آنجا که اگر ما بتوانیم پیرامون خود را کنترل کنیم میتوانیم آنرا تغییر دهیم بنابراین احساس آزادی علامت تغییر پذیر بودن هم هست. {امید به اینکه میتوانیم شرایط ناهنجار را نهایتاً برفع خود تغییر دهیم.}"<sup>13</sup> وی اضافه میکند: "داشتن آزادی و آزادی انتخاب برای تمام موجودات یک ضرورت است. انسان برای زندگی در جامعه بخشی از این آزادی را در قبال امنیت و رفاه معاوضه کرده است، اما این بمعنی آن نیست که ارزش و نیاز به آن را فراموش کرده باشد و نخواهد که در آغوش تمامیت آنرا دوباره بدست آورد. اما چیزی که تحت کنترل ذهن {و شستشوی مغزی} از دست میرود این احساس است که فرد آزادی و آزادی انتخاب خود را از دست داده است. و وی فکر و احساس میکند که هر چه تا آنزمان انجام داده انتخاب خودش بوده است و بنابراین در مقابل از دست دادن آزادی مقاومتی از خود نشان نمیدهد."<sup>14</sup>

در جامعه با احساس نوعی مقاومت در درون خود که اصطلاحاً "مقاومت درونی و یا ریاکتنس (reactance) خوانده میشود، ما احساس میکنیم که آزادی ما گرفته شده است و یا دارد محدود میشود. در اینمورد دکتر تیلور میگوید: "مغز لیست کارهایی که میتواند و یا نمیتواند در دنیا انجام دهد و یا تغییر دهد را نگهدارند، این علامت تغییر پذیری پایه احساس آزادی و علامت معکوس آن {از دست رفتن آزادی} ریاکتنس است. مقاومت درونی و یا ریاکتنس، علامت خطرریست در ذهن و ضمیر انسان که بما میگوید: خطر! خطر! تهدید فوری از دست رفتن آزادی وجود دارد! این بزرگترین مانع در مقابل شیوه های تاثیر گذار است. هر وقت ما احساس کنیم که کسی میخواهد ذهن ما را مخدوش کرده و اصطلاحاً ما را گول بزند، این احساس در ما فعال میشود و بما میگوید بایست و فکر کن، این تغییر ناگهانی در م غز آنقدر قوی است که تنها هیجانانگیز ایجاد شده توسط شستشوی مغزی میتواند مانع فعال شدن آن شود. در مورد شستشوی مغزی رقیق تر ریاکتنس با شیوه های مخفی کاری و دغل و حق دور زده میشود."<sup>15</sup> وی در جای دیگر میافزاید: "یک تاثیر گذار حرفه ای بخوبی میداند که اگر ریاکتنس فعل شود، باید انتظار مقاومت را از قربانی داشت و خیلی سخت میتواند او را اغوا نمود. بنابراین وی سعی خود را میکند که بنوعی به قربانی بقولاند که این

اوست که حاکم بر شرایط و تصمیم گیرنده است، فرضاً "هراز چندگاه از او تائید علنی میخواید و مثلاً" از او میپرسد «ممکن است چند لحظه از وقتت را بمن بدهی؟» و یا در مقابل طرح هر خواسته ای از جمله ای مثل «البته تصمیم گیرنده شما هستی» استفاده میکند. خیلی وقتها بحث زیاد درباره آزادی نشانگر میزان محدود شدن آن است. معمولاً "دیکتاتورها بیش از هر کس دیگر درباره آزادی صحبت میکنند."<sup>16</sup>

رهبران فرقه ها و افرادی که مسئول جذب دیگران به فرقه هستند بخوبی میدانند که به هر قیمتی که شده نباید این احساس مقاومت درونی که آزادی فرد دارد گرفته میشود را فعال کنند، بخصوص در مراحل اولیه فرد در حال جذب و یا تازه جذب شده در تمام مراحل باید احساس کند که وی در فرقه است بدلیل انتخاب خودش، بهمین دلیل وقتی آنها اولین بلی را میخواهند از قربانی بگیرند هر گاه که فکر کنند که بحثشان و یا خواسته شان ممکن است از نظر مخاطب قابل قبول نباشد، بلافاصله لحن و حتی خواسته خود را تغییر میدهند و میزان و شکل خواسته را به انتخاب فرد مقابل میگذارند. آنها حتی ممکن است در مقال بحث و یا خواسته شما (هر چقدر هم که مخالف حرف خودشان باشد) بگویند «درست است و حق با شماست اما...» و یا «اجازه دهید در اینمورد چون مقدمات و بحثهای مقدماتی بیشتری میخواید در فرصت دیگری صحبت کنیم» خیلی وقتها آنها سعی میکنند حرف و خواسته خود را باصطلاح در دهان ما بگذارند و ما را وادارند که حرف آنها را بزنیم و ایده یا نظر آنها را مال خود بدانیم. به این ترتیب آنها میتوانند حتی یک ایده را که بر علیه منافع فردی ماست بگونه ای در آورند که ما فکر کنیم آن ایده مال ما بوده و انجام آنکار بنفع ماست. در اینصورت نه تنها ما در مقابل آن مقاومتی نمیکنیم بلکه از انجام آن عمل احساس رضایت و خشنودی هم میکنیم. آنها ممکن است بخشی از حرف شما را گرفته روی آن تاکید کرده و آنرا بزرگ کنند و بگونه ای برخورد کنند که شما احساس کنید که لابد نابغه ای هستید و خود خبر ندارید که چنین بحث مهمی را مطرح کرده اید و بعد آنرا بسمتی سوق مدهند که خودشان میخواهند و نتیجه ای را از آن میگیرند که مقصد اولیه شان بوده است.<sup>17</sup> مجدداً در اینمورد دکتر تایلور میگوید: "مخدوش کردن ذهن یک نفر ممکن است روی احساس آزادی او تاثیر مستقیم بگذارد. بخصوص اگر آن قسمت از ذهن او محل ایجاد احساس ریاکنس هم باشد چرا که دیگر علائمی که باید بما بگویند که داریم آزادی خود را از دست میدهیم را دریافت نمیکنیم. ... فرقه ها ما را مجبور بکارهایی میکنند بدون آنکه متوجه شویم که ما مجبور به انجام آنکارها شده ایم. اگر ما احساس نکنیم که آزادی ما از ما گرفته شده است، در مقابل آن دستور و یا آنخواسته مقاومت نمیکنیم اگر بزور نان از ما گرفته شود، ما انقلاب میکنیم، اما اگر بما گفته شود که نسبت به نان حساسیت داریم، خودمان داوطلبانه به آن دست هم نخواهیم زد و نگاهش هم نخواهیم کرد بدون آنکه احساس کنیم که چیزی از ما گرفته شده است. بعکس حتی از خوردن و دست نزدن به نان احساس رضایت هم میکنیم و از منع کننده خود متشکر خواهیم بود که نجات دهنده ما بوده و نه ظالمی که حق ما را گرفته است."<sup>18</sup>

درست بهمین دلیل است که گرچه در یک فرقه مخرب فرد حق و حقوق خیلی بیشتری را از یک زندانی از دست میدهد اما نه تنها هیچ مقاومتی نمیکند بلکه شاکر رهبر فرقه هم خواهد بود، در حالیکه در زندان، حتی مدرن ترین و انسانی ترین آنها چون فرد احساس میکند که آزادی او بزور گرفته شده است، حداکثر مقاومت و نا آرامی را از خود نشان میدهد. اجازه دهید این بخش را با این بیان تمام کنم، که شما وقتی چیزی را نداشته اید و یا احساس نمیکنید که آنرا از دست داده اید، احساس کمبود و فقدان آنرا هم نمیکنید. در اینصورت شما هیچگاه بدنبال آنچه نخواهید گشت، خواهانش نخواهید شد، و برای بدست آوردنش نخواهید جنگید. وقتی شما در یک فرقه مخرب احساس نمیکنید که آزادی شما و آزادی انتخابتان از شما ربوده شده است، و فکر میکنید که خودتان داوطلبانه آنرا بخاطر خودتان و یا بخاطر منافع و ارزشهای بالاتر تسلیم رهبر فرقه کرده اید (درست مثل مثال نان ذکر شده در فوق)، نه تنها احساس از دست دادن نمیکنید، بلکه خواهان آن هم نمیشوید و برای احیایش مبارزه هم نمیکنید. این فرق اساسی بین از دست رفتن بخشی از آزادی در جامعه (چه آن جامعه، آزاد ترین و چه استبدادی ترین نوع حکومت را دارا باشد) با محو آن در یک فرقه مخرب است، که در جامعه (و حتی در برده داری قدیم) ما میدانیم چه چیزی را از دست داده ایم، حسرت از دست دادنش را میخوریم، خواهان بدست آوردنش میشویم و برای بدست آوردن آن به اشکال مختلف مبارزه میکنیم و در یک فرقه نمیدانیم چه چیزی و چگونه از ما گرفته شده و مبارزه ای هم نمیکنیم که آنرا دوباره بدست آوریم.

## سراب آزادی و اختیار

فردریک کانفر و پل کارولی<sup>19</sup> نویسندگان رساله ای در خصوص کنترل فردی میگویند: "آنقدر که تصور آزاد بودن برای یک فرد مهم است، خود آزادی مهم نیست. وقتی فردی احساس کند که آزاد و مختار است، بگونه ای برخورد میکند که گوئی وی واقعاً آزاد است و خود را هم بعنوان یک فرد آزاد و مختار نشان میدهد."<sup>20</sup> برای روشن شدن این موضوع اجازه دهید مثالی روزمره بزنم. فرض کنید شما به فروشگاهی رفته و کالائی را خریداری کرده اید، مادام که شما احساس کنید خودتان آن کالا را انتخاب کرده، تصمیم گرفته و آنرا خریده اید، شما در درونتان احساس ناراحتی نمیکنید. اما اگر کسی به شما بگوید که چگونه

فروشنده آن فروشگاه با تابلوی قلبی بزرگ حراج شما را اغوا کرده و به فروشگاه خود کشانده، و چگونه با بکارگیری شیوه های تاثیر گذاری شما را وادار کرده جزئی را که نیاز ندارید و شاید هم هیچگاه استفاده نکنید را بخرید، شما چون احساس میکنید که خرید آن کالا فی الواقع تصمیم شما نبوده است و باصطلاح گول خورده اید، بشدت نه تنها از دست فروشنده که شما را اغوا کرده، بلکه حتی از خودتان بخاطر سادگی و یا گول خوردنانتان عصبانی خواهید شد و ممکن است این عصبانیت برای مدتی هم در شما باقی بماند. دکتر سیالدینی نویسنده کتاب نفوذ، مثالی در اینمورد میزند و بما میگوید که چگونه برای چندین سال، هر کریسمس وی مجبور شده دو بار برای پسرش هدیه بخرد. وی میگوید که "یکسال اتفاقی وقتی که از درب فروشگاه اسباب بازی فروشی خارج میشدم دوستی را دیدم و او حقه صاحب فروشگاه را بمن گفت. او گفت فروشنندگان اسباب بازی برای داشتن مشتری بعد از ایام کریسمس، اسباب بازیهای جدیدی را که میخواهند آموغ بیآورند، قبل از کریسمس تبلیغ میکنند. در نتیجه بچه ها از اولیا خود قول آن اسباب بازیها را برای کریسمس میگیرند، اما وقتی که شما به فروشگاه مربوطه مراجعه میکنید که آنرا بخرید میگویند ببخشید تمام شده و همه آنها به فروش رفته، در نتیجه شما مجبور میشوید اسباب بازی دیگری برای فرزندانتان بخرید. اما چندی بعد از کریسمس، فرزند شما، قول شما را به شما یادآوری کرده و شما هم که نمیخواهید در مقابل فرزندانتان قول شکن شوید و آموزش بقولی به او بدهید به اجبار به آن فروشگاه رفته و اسباب بازی مربوطه را برای فرزندتان میخرید." در اینجا سیالدینی خشم خود را از شنیدن این حقه فروشنندگان توضیح میدهد و میگوید که وقتی او فهمید که برای سالها چنین حقه ای روی او عمل میکرده و او ناخودآگاه اسیر دست فروشنندگان میشده است بجوش میآید. خودش احساسش را چنین توصیف میکند: "من خیلی عصبانی شده بودم و کم مانده بود که از عصبانیت فریاد بزنم." وی به دوستش میگوید: "همین الان من به فروشگاه بر میگردم و این اسباب بازی را به آنها پس خواهم داد." اما دوستش به او میگوید صبر کن و یک دقیقه فکر کن که از اول این اسباب بازی را برای چه خریدی؟ وی میگوید: "بخاطر قولی که به پسرم کریستوفر داده بودم و نمیخواستم دل او را بشکنم و میخواستم به او یاد بدهم که قول، قول است و انسان باید سر قولش باقی بماند." در اینجا دوستش به او میگوید: "خوب اگر الان اینرا پس بدهی کریستوفر هیچگاه دلیل آنرا متوجه نخواهد شد و تنها چیزی را که میفهمد این است که تو قول شکنی کرده ای آیا این چیز است که تو بدنبالش هستی؟" وی آهی کشیده و میگوید: "بنابراین تو میخواهی بمن بگویی که در دوسال گذشته فروشنندگان اسباب بازی فروشی سود خود را با حقه زدن به امثال من دوبرابر کرده اند و من هم هیچکاری دربار اش نمیتوانم بکنم و الان هم اسیر قول خودم هستم!"<sup>21</sup> این مثال ساده بما نشان میدهد که چگونه ما میتوانیم تصور آزاد بودن را داشته و کارهایی را بکنیم که دیگران با استفاده از شیوه های تاثیر گذاری، انجام آنها را بما تحمیل کرده اند، و حتی اگر بصورت اتفاقی دوستی را دیده و بما توضیح دهد که چگونه اغوا شده ایم باز آزاد نیستیم که از انجام آن کناره بگیریم، چرا که فرضاً به دوستی قول داده ایم که در تظاهراتی و یا یک جلسه سخنرانی یک رهبر فرقه شرکت خواهیم کرد و نمیتوانیم وسط جلسه آنرا ترک نماییم و یا زیر قول خود زده و دل دوستی را برنجانیم. در فرقه های مخرب آزادی و انتخاب آزاد وجود ندارد، اما سراب آن موجود است و افراد فکر میکنند آزاد هستند و اینگونه برخورد میکنند و همین اشعه را به بیرون خود هم میدهند.

## آزادی انتخاب وقتی که انتخابی وجود ندارد!

نکته مهم دیگر، در خصوص آزادی انتخاب، اینست که در فرقه ها وقتی آنها با قرار دادن فرد در ملا منزوی- میلیو، و جدا کردن روانی و حتی فیزیکی وی از دنیای بیرون، واقعیت را برای او قدم به قدم تغییر میدهند و آنرا محدود به چیزی میکنند که هدف و منظور خودشان است، آزادی انتخاب حتی اگر هم وجود داشته باشد و بتوان صحبت از اراده آزاد و اختیار کرد، این اراده آزاد نمیتواند در چنین ملا محدود شده ای عمل نماید؟ از آنجا که تنها واقعیت موجود برای یک پیرو فرقه چیز است که رهبر فرقه به او فهمانده و یا تحمیل کرده، او چاره ای ندارد مگر اینکه در همان چارچوب موجود تصمیم بگیرد. درست مانند اینکه در محل شما تنها یک مغازه وجود دارد و آن مغازه هم از جنسی که شما نیاز دارید تنها یک نوع با یک مارک خاص را میفروشد، بنابراین شما چاره ای جز این ندارید که آن کالا را به هر قیمتی که فروشنده میخواهد بخرید. در اینجا شما اراده آزاد دارید، اما انتخاب ندارید، بنابراین نمیتوانید از اختیار و اراده آزاد خود استفاده نمائید. در فرقه های مخرب حداقل در مراحل اولیه که شما هنوز شخصیت و هویت خود را از دست نداده و در فرقه حل نشده اید، شما هنوز قادرید فرقه را ترک نمائید، اما آنها به شما آموزش میدهند و شما را قانع میکنند که اگر فرقه را ترک کنید، با آینده ای بسیار بدی روبرو خواهید شد. درست است آنها ممکن است حتی به جای یک درب، چند درب خروجی را به شما نشان دهند، (کما اینکه مسعود رجوی هم هراز چندگاه اینکار را میکرد و ظاهراً همه را آزاد میگذاشت که اگر میخواهند سازمان را ترک کنند) اما آنها بلافاصله به شما خواهند گفت که اگر از این درب خارج شوید چنین چیزی برای شما اتفاق خواهد افتاد (فرضاً اسیر حکومت ایران میشوید و اعدام میگردد) اگر از آن درب خارج شوید آن اتفاق خواهد افتاد (آواره میشوید و باید در خیابان زندگی کنید و دست نیاز جلوی این و آن دراز نمائید). آنها به شما میگویند که شما با خروج از فرقه، شرف و انسانیت خود را از دست خواهید داد، خائن و مزدور خواهید شد، فردی عهد شکن میشوید، ... شما امنیت نخواهید داشت و زندگی تاسف باری در پیش روی خواهید داشت. و باز در این نقطه به شما خواهند گفت که آزاد هستید که فرقه را ترک کنید. در اینجا شما یک حساب دو دو تا چهار تا پیش خود

میکنید و متوجه میشوید که بهای ترک فرقه بسی بیشتر از بهای ماندن در آنست و در نتیجه عقل سلیم بشما حکم خواهد کرد که در فرقه باقی بمانید. درست همانند مثال خرید کالا از فروشگاه، که انتخاب برای شما بین این کالا و آن کالا نبود بلکه بین داشتن و نداشتن کالائی بود که نیاز داشتید، در اینجا هم انتخاب برای شما بین بودن و نبودن، حداقل بلحاظ اخلاقی است. در هر دو مثال اگر چه علی الظاهر شما آزاد و مختار هستید، اما چون انتخابی ندارید عملاً نمیتوانید آزادی و اختیار خود را بکار گیرید.

### آزادی انتخاب بدون داشتن اعتماد بنفس و انگیزه از خود:

" در جریان این پالایش ایدئولوژیک ، ما موفق شدیم آن اعتماد به نفس های فرد گرایانه ای را که از داخل جامعه با خود آورده بودیم، کنار بزنیم . همان اعتماد به نفس هائی که ناشی از فردیت است." مهدی ابریشم چی سخنرانی وی بمناسبت انقلاب ایدئولوژیک صفحه 115

آزادی انتخاب بی معنی است اگر انتخابی وجود نداشته باشد، آزادی انتخاب بی معنی است اگر انتخابهای خیلی زیادی باشد و اطلاعات کافی برای کمک به انتخاب کردن وجود نداشته باشد، و آزادی انتخاب بی معنی است اگر فرد اعتماد بنفس و انگیزه ای از خودی نداشته باشد که بر پایه و تکیه به آنها اجازه تصمیم گیری را بخود بدهد، بنابراین بجای تصمیم گیری بر اساس خواست و منافع خویش از دیگران دنباله روی خواهد کرد.

مجدداً " جدا کردن فرد از محیط زیستش و وارد کردن او به محیطی کاملاً جدید و نا شناخته و متفاوت از ماضی زندگی گذشته اش اولین خط حمله فرقه ها بر علیه اعتماد بنفس و انگیزه از خود جذب شدگان جدید به فرقه است.

یک تحقیق بوسیله جیمز هانوم و کارل تورسن و دیوید هوبارد (W. Hannum, Carl E. Thoresen, David R. Hubbard, Jr) روی معلمان دوره دبستان نشان میدهد که: " انگیزه از خود معمولاً بعنوان یک ویژگی یا ساختار پایا شناخته میشود که روی اینکه فرد چگونه فکر و احساس میکند تاثیر مستقیم دارد. لغات و اصطلاحات بسیاری گویای این هستند که فرضاً اگر کسی افسرده است، این بدلیل کمبود انگیزه از خود و یا نگاه منفی او به خویش است. در واقع میتوان گفت که اعتماد بنفس و انگیزه از خود ساخته شده توسط عملیاتی پنهانی در قالب افکار، احساسات و تصورات فرد نسبت به خود است. البته بسیاری از تجارب در دنیای بیرون روی اینکه فرد چگونه درباره خود احساس و فکر میکند تاثیر مستقیم میگذارد. اما با اینحال حداقل برای بعضی از افراد، کم کردن افکار منفی نسبت به خود میتواند اعتماد بنفس آنان را افزایش دهد. ... شواهد موجود گویای این مطلب هستند که اتفاقات درونی مثل افکار و تصور ما از خود، ممکن است از همان قوانند بیرونی نمایند که اتفاقات بیرونی میکنند. بنابراین تغییر در دید نسبت به خود و یا عملیات پنهانی درونی منطقاً باید تاثیری همانند رفتار بیرونی روی اعتماد بنفس و انگیزه از خود فرد داشته باشد [چه فردی مقتدر از بیرون مثل یک معلم و یا پدر و مادر بد با ضرب چوب و یا زهر بیان دائم به ما بگویند که ما احمق هستیم و بدرد هیچ کاری نمیخوریم و چه ما از درون بخود اینرا تلقین کنیم، نتیجه یکیست و ما نهایتاً مثل یک احمق و یا فرد بی انگیزه و بدرد نخور عمل خواهیم کرد].

در فرقه ها وقتی که بطور مدام به شما یاد آور میشوند که قبل از پیوستن به فرقه شما فردی فاسد و بدرد نخور و بطرز وحشتناکی خود خواه و تنها بدنبال منافع خود بوده اید، و این افکار را با وادار کردن شما به درونی کردن آنها و فکر کردن به آنها تشدید میکنند، اعتماد بنفس فرد اگر بطور کامل از بین نرود، حداقل به پائین ترین نقطه خود میرسد. در آنجا نه تنها رهبران فرقه با آموزشهای گاهاً روزانه سعی میکنند اعتماد بنفس و انگیزه از خود افراد را به حداقل رسانده و حتی نابود نمایند، بلکه با منزوی کردن آنها از محیط زیست و رشد خود، خانواده و دوستان، کسانی که فرد را بخاطر آنچه که هست دوست دارند و اعتماد بنفس را در او تقویت میکنند، هر گونه مقاومت «خود» برای حفظ اعتماد بنفس و انگیزه از خود را به حداقل میرسانند.

مرلو اعتماد بنفس یک فرد عادی را "بطور مستقیم و بشکل نزدیکی در رابطه با روابط فردی او میداند." وی دیدگاه خود را اینگونه بیان میکند: "ما برای خود ارزش قائلیم بخاطر همسرمان، فرزندان و دوستانمان که بنظر میرسد ما را دوست دارند و از بودن با ما لذت میبرند، و یا عشق و علاقه خود را بنوعی نسبت بمان نشان میدهند. فردی که مومن و فرضاً مسیحی میشود، علاوه بر این معتقد است که خدا هم او را دوست دارد و برای او ارزش قائل است. [چنین نظری در مورد تمام ادیان صادق است، مثلاً در قران هم علاوه بر بحث فوق پیرامون بسم الله الرحمن الرحيم، آیات بسیاری وجود دارد که از عشق خدا نسبت به انسان و ارزش قائل شدن پروردگار برای انسان حکایت میکند. { چنین چیزی هم نوعی بیمه و هم تاکید است. به این ترتیب فرد معتقد خود را در مقابل ضعفها، کمبودها و شکستهای زندگی هر قدر هم که فجیع و دردناک باشند بیمه میکند } اعتماد بنفس خود را از دست نمیدهد، مایوس نمیشود و با فعالیت سعی میکند شکستها را جبران کرده و دوباره موفق شود} و با فکر اینکه خدا او را دوست دارد به حرکت خویش بر علیه هر شرایط ناهنجاری ادامه میدهد."<sup>22</sup>

شاید بهمین دلیل است که در فرقه ها بشدت آنها با اعتقادات شخصی مقابله کرده و پایه های آن را زیر سوال میبرند، اعتقاداتی که بقول آنتونی استور "اعتماد بنفس ما تماماً وابسته به آنها هستند." بنظر وی " اعتماد بنفس برای انسان آنقدر مهم و ضروریست که بدون آن فرد ترجیح میدهد که بمیرد تا باقی بماند." وی میافزاید: "اگر اعتماد بنفس و انگیزه از خود تا به این حد وابسته به

اعتقادات فرد هستند، آن اعتقادات و سیستم فکری بقدری عزیز میباشند که نباید بهیچ عنوان لرزانده شوند. هیچ کس نباید اعتماد بنفس و انگیزه از خود را کاملاً از دست بدهد و کسانی که به چنین نقطه ای میرسند و دچار افسردگی فوق العاده میشوند معمولاً خودکشی میکنند.<sup>23</sup>

بنابراین وقتی در فرقه ها، آنها بشدت و بی رحمانه بر علیه اعتقادات گذشته افراد میجنگند و میخواهند آنها را تغییر دهند، در واقع آنها دارند فرد را برای مرگ (معنوی) خویش آماده میکنند. آیا مرگ اجتماعی بردگان و اگر نه فیزیکی بلکه معنوی و احساسی آنها را بخاطر میآورید؛ در اینجا است که ما تازه متوجه میشویم که وقتی فرقه ها میگویند که «خود گذشته و یا کهنه» باید بمیرد و فرد دوباره متولد شود منظور آنها چیست. و یا اینکه چگونه آنها پیروان را آماده میکنند و آموزش میدهند که تبدیل به یک «بمب انسانی» شوند.

بطور خلاصه، رهبران فرقه ها، با استفاده از کنترل فکری و شستشوی مغزی، با وادار کردن فرد به شک نسبت به اعتقادات و اصول اخلاقی گذشته خویش، با نفي و طرد ملاً اجتماعی اش، خانواده و دوستان گذشته اش، اعتماد بنفس و انگیزه از خود را در او به حداقل میرسازند. با تغییر سیستم اعتقادی افراد، پیروان فرقه یاد میگیرند که اعتقادات، افکار، خواستها و احساسات گذشته آنان «بد»، «شیطانی»، «بورژوازی»، «بورژوازی»، ... بوده و از آنجا که آن اعتقادات راننده و یا فرمانده اراده و یا انتخاب آزاد آنها بوده اند، اعضا میپذیرند که اراده فردی و آزاد خود را مجدداً بکار نگرفته و بعود آن از رهبری تبعیت کرده و هر چه که او میگوید را انجام دهند. به این ترتیب در این نقطه ما میتوانیم مدعی شویم که دیگویی هدایت کننده اراده فرد خودش نیست، «خود» گذشته ما گرچه هنوز در قید حیات است و بنظر آزاد میآید، اما از آنجا که به خود مشکوک شده و اعتماد بنفسش شدیداً متزلزل گشته، دیگر نمیتواند بخود و تصمیمات خود اعتماد کرده و در نتیجه ترجیح میدهد که به آنچه که به او میگویند عمل کند تا اینکه فکر کرده و خود تصمیم بگیرد که چه چیز درست است و یا نادرست.

در اینجا من وارد بحث تأثیر اقتدار روی آزادی فردی و انتخاب آزادانه افراد نمیشوم، چرا که احساس میکنم در بخشهای گذشته به اندازه کافی در این خصوص صحبت کرده ام، اما اگر آن بحثها را بخاطر آورید متوجه میشوید که چگونه تحت تأثیر اقتدار حاکم در یک محیط، فرد قدم به قدم، بیشتر و بیشتر وادار به اطاعت و تسلیم اراده خود میشود اختیار و آزادی انتخاب حتی اگر انتخابی برای او وجود داشته باشد را از دست میدهد. جهت فهم اینکه چگونه در چنین شرایطی ما آزادی انتخاب خود را از دست داده و حتی اگر از آن استفاده نمائیم، نه تنها احساس آرامش نمیکنیم بلکه احساس گناه و خطا هم میکنیم، اجازه دهید مثالی از زندگی روزمره بزنم. فرض کنید شما در یک آزمایشگاه فرضاً شیمیائی استخدام میشوید؛ در روز اول کار به شما گفته میشود که شما چیزی از وسایل آنجا نمیدانید و فشار هر دکمه ای ممکن است خطر انفجار کل آزمایشگاه را بهمراه داشته باشد (مرحله اول قبول اینکه من نمیدانم و نمیفهمم و اگر کاری کنم ممکن است هم برای من بد باشد و هم برای دیگران)، بنابراین شما باید به حرف مسئول خود گوش داده و دقیقاً کاری را که او گفته انجام دهید (بعوض تکیه به فکر و قضاوت خود از دستورات داده شده باید اطاعت کنم). در چنین شرایطی شما داوطلبانه میپذیرید که مادامیکه در آن آزمایشگاه هستید، اعتماد بنفس و حق انتخاب خود را کنار گذاشته، اراده خود را تسلیم مسئولین آنجا کرده و هر چه که آنها میگویند را انجام دهید. در چنین شرایطی شما احساس مقاومت درونی، ریاکتنس در مقابل گرفته شدن آزادی خود نمیکنید، چرا که احساس میکنید که خودتان داوطلبانه آزادی خود را برای مدت محدود کار در آزمایشگاه، بدلیل نداشتن اطلاعات کافی و یا ایده درست، به مسئولین آنجا داده اید. در فرقه ها هم، وضعیت تقریباً همینگونه است، از روز اول پیوستن شما به آنها، دائم به شما یاد آور میشوند که اعتقادات و دانستهها و حتی منطق گذشته شما غلط بوده است و باید همه چیز را از نو فرا بگیرید. بنابراین شما احساس میکنید همانند کودکی و یا آن کارمند آزمایشگاه شده اید و علم و فهم و یا ایده کافی و یا درست برای اینکه خودتان مستقلاً تصمیم گرفته و عمل کنید را ندارید. همزمان آنها بشما میقبولانند که هر چه که شما در فرقه انجام میدهید خیلی مهم و حساس بوده و موضوع مرگ و زندگی است، و هر اشتباه شما میتواند منجر به شکست آرمان و هدف و مرگ عده ای شود. (حداقل در فرقه های تروریستی مثل مجاهدین روی این گفته خیلی تأکید میشود.) بنابراین همانند مثال آزمایشگاه، شما داوطلبانه و مهمتر با یک احساس درونی، اراده آزاد خود را بدون هیچ مقاومت و ریاکتنسی تسلیم مسئولین فرقه میکنید. تفاوت در اینجا است که در مثال آزمایشگاه شما آزادی خود را برای مدت محدودی و آنهم تنها برای انجام کارهای مشخصی (کار با ماشین آلات آنجا) تسلیم مسئولین آزمایشگاه کرده اید، در حالیکه در فرقه بشکل مادام العمر و در خصوص تمام فعالیتها و جوانب مختلف زندگی شخصیتان حتی خورد و خوراک و خواب و زندگی با مرگتان اینکار را میکنید.

در واقع در فرقه همانند کار در آن آزمایشگاه، اگر شما سر خود و یا با تکیه به اراده آزاد خود کاری را انجام دهید، با نوعی هیجان شدید خطا و گناه روبرو میشوید و با تناقض جدی بین کاری که به شما گفته شده انجام دهید و کاری که خودتان کرده اید روبرو میگردید. این هیجان فوق العاده به این دلیل است که شما احساس میکنید که دانسته و یا ندانسته، دستور اقتدار حاکم در آنجا را انجام نداده و آنطور که خودتان درست دانسته اید عمل کرده اید. در چنین شرایطی شما خود را سرزنش خواهید کرد و سعی میکنید که در آینده حتی بیشتر از پیش از اقتدار حاکم تبعیت نمائید.

**آزادی انتخاب و از دست رفتن و یا متزلزل شدن هویت و شخصیت:**

ما بر اساس شخصیت و هویت خود، تصمیم میگیریم و انتخاب میکنیم؛ من این پیراهن را میخرم، چرا که فکر میکنم رنگ و مدل آن مناسب شخصیت من است و گویای هویت من میباشد. اما اگر من به شخصیت و هویت خود شک کنم، چه اتفاقی میافتد، آیا من باز میتوانم مثل گذشته بر احوالی انتخاب نمایم؟

بعد از جدایی از مجاهدین، من خیلی زود متوجه شدم پایه هائی که مرا قادر میساختند که بر اساس آنها تصمیم گرفته و انتخاب کنم را از دست داده ام. اگر اعتماد بنفس و انگیزه از خود ما را قادر میسازند که آنچه که در ضمیر خود انتخاب کرده ایم را عملی سازیم، شخصیت و هویت، این امکان را فراهم میکنند که در نقطه نخست، ما آن انتخاب را در ضمیر و یا فکر و اندیشه خود بکنیم. و من احساس میکردم یا این هویت و شخصیت را از دست داده ام و یا دیگر بر احوالی نمیتوانم به آنها اعتماد و تکیه کرده و تصمیم بگیرم. چرا که احساس «من»، «سن»، «خوب و بد بر پایه فرهنگ و خود» ... را از دست داده بودم. برای مثال نمیتوانستم تصمیم بگیرم که آیا این لباس و یا رنگش مناسب سن و احوال من هست و یا نه؟ آیا پوشیدن چنین لباسی معرف شخصیت، هویت و موقعیت من میباشد و یا نه؟<sup>24</sup> بنابراین برای گرفتن اساسی ترین و ساده ترین تصمیمات، من جمله اینکه چه لباسی را خریده و بتن کنم، مجبور بودم از دوستان و حتی دخترم کمک بگیرم. بعبارت دیگر بجای اینکه از مسئولین گذشته خود در سازمان دستور بگیرم و انتخاب بکنم، با کمک گرفتن از دوستان و دخترم بنوعی داشتم آنها را جایگزین مسئولین در سازمان میکردم. این وضعیت چند صباحی بیش طول نکشید، تا اینکه من توانستم شخصیت و هویت قبل از پیوستن به مجاهدین را بازیافته و سعی کنم بر پایه آنها تصمیم بگیرم، اما هر بار که اینکار را میکردم، بعدش احساس ناآرامی و تناقض میکردم که آیا تصمیمی که گرفته ام، لباسی که خریده ام درست بوده و یا خیر و آیا آنها با موقعیت، سن و فرهنگ پیرامون من هم آهنگ هستند و یا نه؟ درسی که از گذر از این دوران آموختم این بود که ما تا چه حد احساس «سن»، «هویت» و درست و غلط فرهنگ پیرامونم را از دست داده ام ... فهمیدم که دیگر حتی نمیتوانم درست و غلط راهنمایی های دوستان و دخترم را تشخیص دهم. برای اولین بار عمیقاً احساس کردم که چه چیز ارزشمندی را از دست داده ام و باید دوباره آنرا همانند کودکی از نو بسازم. هویت و شخصیت خود را، چرا که بدون آنها «آزادی انتخاب» بی معنی بودند.

لیفتن در توضیح آموزشهای مائو در خصوص نفی هویت و شخصیت میگوید: "بر طبق نقل قول اعضا، فعالان و دانشجویان، از نوشته ها و آموزشهای مائو، اندویدوالیسم ( Individualism ) یا هویت گرایی، تمایلی را نشان میدهد که فرد را بسمتی میکشاند که بجای دنبال کردن خطوط داده شده توسط حزب، تمایلات شخصی خود را دنبال نماید. چنین تمایلی به این معنی است که فرد «منافع خود را بجای منافع مردم میگذارد»، و بهمین دلیل اندویدوالیسم (شخصیت فردی و یا هویت فردی) از دیدگاه آموزشهای مائو خیلی غیر اخلاقی محسوب میشود."<sup>25</sup>

در آخرین مرحله شستشوی مغزی، در شرایطی که قربانی، اعتماد بنفس و انگیزه از خود، را از دست داده و به تمام اعتقادات و اصول گذشته خود شک و یا آنها را نفی کرده و پذیرفته که آنها را با نوع فرقه ایشان جایگزین سازد؛ وی یاد میگیرد که چقدر «فرد بودن» اشتباه و وحشتناک است؛ در این مرحله او شروع به از دست دادن شخصیت<sup>26</sup> و هویت<sup>27</sup> فردی خویش و عوض کردن آن با هویت و شخصیت فرقه ای و یا تبدیل شدن به یک فرد جدید و یا تازه «متولد شده» میکند.<sup>28</sup> بعد از این مرحله فرد دیگر تصویرش از خود، تصویر سابق نیست و خویش را بعنوان، «هوادر ...»، «عضو ...» فلان گروه و یا فرقه میدانند. از این پس تصمیمات او، درست و غلطش، زشت و زیبایش، تشخیص رفتار معقول از نا معقول و ناهنجارش بر پایه شخصیت و هویت نوینش، شکل میگیرد. از این پس او بر پایه این هویت و شخصیت فرقه ای و یا جمعی که توسط رهبر فرقه به او داده شده است، **انتخاب میکند و تصمیم میگیرد** (مثلاً) چه لباسی را بخرد چگونه رفتار کند و حتی چه رنگی را برای لباس انتخاب کند) و نه آن تصویر شخصی که وی از خود در ذهن دارد.

## آزادی انتخاب در مقابل بهای خروج:

در پایان این بحث من باید بکنظر دیگر در مورد وجود و یا عدم وجود آزادی انتخاب در فرقه ها را که بوسیله زابولکی ( Zablocki ) ذکر شده است را هم قید کنم. زابولکی میگوید: "تئوری شستشوی مغزی در پایه و اساس خود مدعی این نیست که افراد آزادی انتخاب خود را از دست میدهند. البته هیچگاه نمیتوان بطور قاطع وجود و یا عدم وجود آزادی انتخاب را ثابت کرد. ... وقتی در تئوری شستشوی مغزی ما صحبت از این میکنم که فرد در آن قدرت آزادانه تصمیم گیری در خصوص اطاعت نکردن را از دست میدهد، ما در چارچوب اقتصادی به آن نگاه میکنیم. شستشوی مغزی به طرفین بهائی را تحمیل میکند، و وقتی که عملی بها پیدا کرد دیگر آزاد نیست. جمله معرفی از رسو نقل میشود که میگوید: «انسان آزاد آفریده شده، اما در همه جا در زنجیر است.»<sup>29</sup> به این ترتیب وی مدعی است که زندگی اجتماعی محدودیتهایی را به رفتار انسان تحمیل میکند. چنین چیزی در دانش اجتماعی تقریباً بعنوان یک اصل پذیرفته شده است. و این خیلی عجیب است که تنها در جامعه شناسی

جنبشهای جدید مذهبی اهمیت محدودیت گذاشته شده روی افراد بخاطر معاشرت اجتماعی {عضویت در فرقه} چشم پوشی میشود.<sup>30</sup>

اگر چه من منظور زابولکی را درک میکنم، اما بنظر من چنین بحثی در زمان عضو گیری و بکار گیری شیوه ها تاثیر گذاری و احتمالاً دوران کنترل ذهن صادق است، زمانیکه رهبر فرقه مشغول تغییر اعتقادات فرد میباشد اما هنوز کنترل اراده قربانی دست خودش است و بعبارتی شخصیت و هویت او بخواب نرفته و یا به اسارت کشیده نشده اند. در چنین شرایطی فرد برای ترک فرقه باید بهای خروج را در مقابل بهای باقی ماندن در فرقه سبک و سنگین کند. دردنیای قدیم هم بعضی افراد بدلیل فقر فوق العاده گاهاً مجبور میشدند که «آزادانه» تن به بردگی توسط ثروتمندان بدهند.<sup>31</sup> در فرقه ها هم وقتی که بهای خروج خیلی سنگین باشد، فرد ممکن است مختارانه تصمیم بگیرد که آزادی و حتی هویت، شخصیت و اعتقادات خود را تسلیم رهبر فرقه کند. حتی در مجاهدین هم من هواداران بسیاری را میشناسم که مختارند که هوادار سازمان نباشند؛ خیلی از آنها به اندازه کافی فهمیده هستند که تشخیص دهند که سازمان امروز چقدر با سازمانی که آنها سی سال قبل هوادارشان شدند متفاوت است، با اینحال هنوز ترجیح میدهند که از سازمان دنباله روی کرده و آنرا حمایت نمایند، به اعتقاد من این بدلیل شسشتوی مغزی و بحثهایی که من تا کنون در این بخش کرده ام نیست، (اگر چه بطور رقیقتر حتماً روشهای تاثیر گذاری، مخدوش سازی ذهن تاثیر منفی خود را روی آنها و تصمیم گیریهایشان گذاشته) بلکه دلیل اصلی بهای کمی است که آنها برای حامی بودن میپردازند، در مقابل بهای سنگینی که برای ترک حمایت باید بپردازند. بهای هوادار ماندن برای آنها در خارج از ایران، حمایت لفظی از سازمان، کمک مالی، شرکت در جلسات تبلیغی سازمان مثل تظاهرات و جلسات عمومی برای نشان دادن حمایت به خارجیان و حداکثر شرکت در برنامه پول جمع کنی در خیابانهاست. اما اگر آنها بخواهند هواداری سازمان را ترک کنند، باید با تمام دوستانی که در خارج از ایران دارند خداحافظی کنند. (لطفاً توجه کنید که اکثر هواداران سازمان در خارج از ایران زندگی میکنند و سالهاست که به ایران بازنگشته اند، و تمام ارتباطاتشان با خانواده و دوستانشان در ایران به حداقل رسیده و اکثراً بدلیل پارانویا و فوبیایی که سازمان ایجاد کرده، جرات مراجعت به ایران را ندارند و در بسیاری موارد حتی دوستی و معاشرت خود را هم محدود به جمع هواداران و یا هواداران و اعضا گذشته سازمان کرده اند.) به این ترتیب در اثر ترک حمایت سازمان، نه تنها آنها حمایت و دوستی سایر هواداران را از دست خواهند داد، بلکه مهمتر از همه اینکه احساس هدف داشتن در زندگی که بوسیله مجاهدین برای آنها تعریف و به ایشان تحمیل شده است را هم از دست میدهند، علاوه بر این آنها بخش مهمی از زندگی خویش را که فکر میکردند دارند برای مردم و کشور و آزادی و ... فدا میکنند، را هم از دست خواهند داد. به ناگهان آنها باید قبول کنند که برای سالها، احمق و یا گول خورده ای بیش نبوده و بسیاری از موقعیتهای، بخش مهمی از زندگی خویش و خانواده خود را فدای هیچ چیز کرده اند. بسیاری از آنها که در زندگی مادی، تحصیل و کسب درآمد و ثروت موفق نبوده اند، عدم موفقیت خود را به این ترتیب توجیه میکنند که در این مدت یک فعال سیاسی بوده و زندگی، وقت، امکانات و ثروت خود را فدای دفاع از مردم و آزادی و ... و جنگ بر علیه بی عدالتی کرده اند. به این ترتیب اگر قبول کنند که در تمام این مدت داشته اند از یک گروه مستبد، و درگیر در تخیلات کودکانه رهبر خویش حمایت میکردند، آنها به ناگهان تمام این امتیازات را که در درون خود و در ملا بیرونی و منجمله در مقابل خانواده برای خود قائلند را از دست خواهند داد و تبدیل به فردی شکست خورده کودن و احمق خواهند شد. به این ترتیب همانطور که مشاهده میشود در این مورد بهای جدایی از سازمان بمراتب بیشتر از بهای شرکت در یک یا دو تظاهرات در سال و خرید نشریات سازمان و هراز چندگاه دفاع لفظی از آنهاست.

مثال دیگر، در مورد خود من است، اگر بخاطر داشته باشید، در مرحله اول انقلاب ایدئولوژیک، وقتی که ما هنوز وارد پوسه شسشتوی مغزی سازمان نشده بودیم و هنوز در مرحله کنترل ذهن بودیم، وقتی که من با انتخاب بین تسلیم خود به آنچه که سازمان از من میخواست از یکطرف و ترک سازمان از سوی دیگر روبرو شدم، مشکل اساسی من همانطور که زابولکی میگوید «بهای ترک» سازمان بود. در آنزمان من { بدلیل انقلاب کردن همسر و یا آنطور که بمن گفته میشد و یا به نمایش گذاشته میشد } مطمئن نبودم که در صورت ترک سازمان، میتوانم کماکان خانواده ام را داشته باشم یا خیر؟ آیا همسر هم بدنبال من سازمان را ترک خواهد کرد یا خواهان جدایی از من خواهد شد؟ و یا اینکه در چنین صورتی چه اتفاقی برای کودکان من خواهد افتاد؟ آیا آنها با مادرشان باقی خواهند ماند و یا سازمان حاضر میشود که آنها را بمن بدهد؟ در آنزمان برای من، فی الواقع بهای ترک سازمان بمراتب بیشتر از بهای ماندن بود و بهمین دلیل من ماندن را انتخاب کردم. اما در مرحله بعدی، یعنی مرحله طلاق، من با ترک سازمان تقریباً چیزی را از دست نمیدادم (خانواده ام در خارج از سازمان بود و میتوانستم عشق و حمایت عاطفی، معنوی و مادی آنها را داشته باشم. ...) اما نتوانستم سازمان را ترک کنم، نه بخاطر بهای ترک سازمان، بلکه بخاطر اینکه دیگر من حاکم بر اراده ی خود نبوده و این رجوی بود که محرک اراده و اختیار من بود. میتوانم مدعی شوم که این درست مانند حالت پتی هرست بهنگام دزدی از بانک بود. البته در اینجا هم ممکن است فردی مدعی شود که باز بهای خروج زیاد است، هزینه هائی مثل «از دست دادن افتخار بودن با سازمان و فداکاریهای انجام داده در خلال این سالها»، پارانویا و فوبیا، شک و تردید و ترس بیمارگونه نسبت به دنیای بیرون و بخصوص حکومت ایران، و یا حتی همانگونه که یک عضو مجاهدین به من گفت ترس از اینکه در دنیای بیرون فرد چکار کند و چگونه حتی بطور مادی خود را تامین نماید. ... درست است من هم موافقم که برای فردی که میخواهد خارج شود تمام این ملاحظات وجود دارد اما باز معتقدم که اینها دلایل کند کننده

هستند تا تعیین کننده. و دلیل اصلی اینستکه فرد حاکم بر اختیار و اراده خود نیست، خود واقعی و یا خود گذشته خود را از دست داده و یا وی را در ذهن خویش محبوس نموده اعتماد بنفس و انگیزه از خود را از دست داده، و اگر بتواند بگونه ای آنها را بدست آورد بسادگی میتواند با چنین موانعی روبرو و بر آنها پیروز شود.

سرانجام، من این بخش را با جمله از مجاهدین قدیم، زمانی که آنها هنوز سازمانی مبارز در مقابل حکومت شاه بودند به پایان میرسانم: آن جمله چنین است: "نباید بردگی را با برخوردی صوری، به همان اشکال خاص و کلاسیک محدود و منحصر کرد، بلکه باید با در نظر گرفتن جوهر و مضمون آن، که همان تقید و رقیب است، اشکال و وجوه دیگر آنرا نیز تشخیص داده، و جهت برانداختن هر نوع بندگی و بردگی، ضمن حرکت دیالکتیکی و دینامیک، (متناسب با شرایط اجتماعی و تاریخی)، حرکت کنیم."<sup>32</sup>

<sup>1</sup> هانتز، یکی از نخستین کسانی که صحبت از پدیده «شستشوی مغزی» و بردگی نوین کرد در تشریح یکی از این بخت برگشتگان مینویسد: «وی دیگر قادر نبود از اراده آزاد و اختیار خود استفاده کرده و بدون دستور گرفتن از بیرون، خویش را با شرایط جدید منطبق سازد؛ او دیگر به نقطه ای رسیده بود که گوئی تنها با غریزه اطاعت حرکت میکرد. این نظم حزب بود که بر ذهن و فکر او غالب شده بود و البته حالت خلسه مانند هم در آن مشاهده میگردید. دیدن چنین حالتی در من احساس ترس فوق العاده ای بوجود آورد.»

Hunter Brainwashing p14-15; Cited from Kathleen Taylor; Brainwashing; The science of Thought control; Oxford university press; 2004; P: 4

<sup>2</sup> همانطور که در گذشته دیدیم در بعضی از فرقه ها با اجازه رهبری فرقه و در زمان تعیین شده توسط وی میتوان فرقه را ترک کرد. در فرقه های دیگر ترک فرقه بکل ممنوع است مگر آنکه منفعتی برای رهبر فرقه داشته باشد، مثلاً "تواند از خانواده آن فرد امتیاز مالی و یا سیاسی بگیرد. در بعضی دیگر از فرقه ها مثل مجاهدین اجازه ترک فرقه در مقطعی به جایگاه و رده فرد بر میگشت، مثلاً "افراد زیر عضو راحتتر و سهلتر میتوانستند فرقه را ترک کنند و هرچه که رده فرد بالاتر میرفت امکان ترک مشکل تر میشد، تا اینکه بعد از انقلاب ایدئولوژیک مرحله طلاق، ترک فرقه، تقریباً برای همه ممنوع گردید و فرد جدا شده خان، مزدور و جاسوس و مستحق مرگ شناخته شد.

<sup>3</sup> شاید یکی از دلایلی که این مفاهیم بطور طبیعی در فرهنگهای شرقی شکل خود را پیدا نکردند به این بر میگردد که بردگی در شرق هیچگاه مانند بردگی در غرب از یونان و روم باستان تا دنیای مدرن اروپا و آمریکا نبود، شاید در شرق دلیل مذهب مرزهای نژادی و قومی شکل باخته و یا میبختند، کما اینکه غلامان ترک اربابان اعراب گشتند، و عبارتی هر غلامی با مسلمان و قدرتمند شدن میتوانست بنوعی خود را از غلامی نجات دهد و شاید هم استبداد و حکومت مطلقه مستبدین، شاهان، خلیفه ها، و حکام، بنوعی همه را بغیر از شاه، غلام و رعیت و برده کرده بود، که البته در این شکل میتوان گفت که یا همه برده بودند و یا همه بنوعی آزاد. بهر صورت بردگی در مقابل آزادی خیلی کمتر از غرب در شرق محسوس بود و شاید هم همین دلیل مبارزات آزادیبخش برده ها در شرق هیچگاه شکل جدی بخود نگرفت و عبارت دیگر لغت آزادی در مقابل بردگی، بطور طبیعی در شرق متولد نشد و فرضاً "تا آنجا که من میدانم در ایران روشنفکران عصر تجدد آنرا از غرب به همراه بسیاری مفاهیم دیگر وارد فرهنگ ما کرده و از لغت آزات آنرا بدست آوردند، در حالیکه این لغت در عصر هخامنشی در ارتش به افراد سواره در مقابل افراد پیاده نظام اطلاق میشد.

<sup>4</sup> Freedom; New York: Basic Book, 1953; p19

<sup>5</sup> توجه شود که برده داران و استعمارگران انگلیسی اولین کسانی بودند که در دنیای مدرن پرچم ضد برده داری را برافراشتند، چرا که آنها زودتر از هرکسی فهمیدند که با دادن «آزادی» به برده ها میتوانند بمراتب بیشتر و منفعت آورتر آنها را استثمار نمایند. کما اینکه باز آنها اولین کسانی بودند که به مستعمرات خود نوعی استقلال داده و آنها را بشکل نو مستعمره خود ساختند. در واقع ارزش این دو لغت برای برده ها و مستعمرات به آن اندازه بود که در قبال بدست آوردنش برده ها و مستعمرات گذشته حاضر بودند چند مقابل برای برده دارها و استعمارگران گذشته بدون نیاز به شلاق و توپ و تفنگ سود آور باشند.

<sup>6</sup> Orlando Patterson; Slavery and Social Death; Harvard University Press; 1982; P: 340

<sup>7</sup> Orlando Patterson; Slavery and Social Death; Harvard University Press; 1982; PP: 341, 342

<sup>8</sup> سخنرانی مهدی ابریشم چي بمناسبت انقلاب ایدئولوژیک از انتشارات سازمان مجاهدین آبلنماه 1364 صفحه 120

<sup>9</sup> Oxford Dictionary of word histories; P: 218

<sup>10</sup> Penguin Pocket English Dictionary; P: 502



11 که حداقل فعلاً" در هیچ کجا وجود خارجی ندارد، تا شاید در اوج تمدن بشری، انسان به نقطه ای برسد که به فراوانی کامل بتواند چنگ انداخته، فرهنگ و اخلاق خود را به حد اعلی رسانده، اختلافات قومی و مذهبی و جنسی و ... را بکناری نهاده و احترام بحقوق دیگران را غریزی انسانها ساخته و آنوقت است که شاید بشود بچیزی نزدیک به آزادی مطلق انسان رسید.

12 نکته قابل ذکر اینکه تمام اینها به معنی آن نیست که در فرقه های مخرب به سلامتی و تغذیه افراد توجه نمیشود. بعکس اگر فرد یک پیرو و ستایش کننده خوب رهبری باشد، فرقه ممکن است بیشترین امکانات را برای حفظ سلامت فرد بکار گیرد که اینک در فاز دوم انقلاب ایدئولوژیک وقتی من محتاج عمل فوری کمر شدم همه منجمله خود رجوی نگرانی خویش را نسبت به حال من نشان داده و از بکار گیری هیچ امکانی فروگذار نکردند.

13 Kathleen Taylor; Brainwashing; The science of Thought control; Oxford university press; 2004; P: 200

14 Kathleen Taylor; Brainwashing; The science of Thought control; Oxford university press; 2004; P: 203

15 Kathleen Taylor; Brainwashing; The science of Thought control; Oxford university press; 2004; P: 207

16 Kathleen Taylor; Brainwashing; The science of Thought control; Oxford university press; 2004; P: 215

17 نمیدانم برخورد رجوی با تعریف من از عشق در فاز طلاق انقلاب ایدئولوژیک را که در بخشهای قبلی آوردم را به یاد میآورید و یا نه؟ وقتی که وی از من تعریف عشق را پرسید من گفتم «عشق یعنی پرداخت». وی بیکباره از جای خود جهید و گفت: «نگاه کنید گویی ما با یک فیلسوف طرف هستیم. مسعود دارد به ما تعریف فلسفی جدیدی از عشق میدهد...» این تعریف او از من نه تنها آزمان، بلکه هنوز هم مرا قلقلک میدهد. من در واقع حرفی را زده بودم که او میخواست بزنم و در تمام دوران انقلاب ایدئولوژیک میخواست به ما تحمیل کند. به این ترتیب وی حرف خود را در دهان من گذاشته و من تا همین چند سال قبل فکر میکردم که این تعریف را من کشف کرده و بیان نموده ام. اگر عشق یعنی پرداخت، پس عشق ما به او و همسرش یعنی پرداخت و پرداخت بیشتر، دادن، ثروت، سلامتی، جان، عواطف و احساسات فردی، خانواده و نهایتاً «همه چیز» خود به آنها. بنابراین ما با دادن هر چیزی به آنها با چیز جدیدی روبرو میشدیم که بخاطر اثبات عشقمان میبایست به آنها بدهیم. در حالیکه همانطور که در بحث قبلی دیدیم عشق بمعنی آزاد گذاشتن و آزاد کردن معشوق است. پدر و مادر چون فرزندشان را دوست دارند هرچه که او میخواهد را به او نمیدهند، بلکه آنچه که باعث آزادی وی در امروز و آینده میشود، باعث رشد و ترقی او چه بلحاظ معنوی و مادی میگردد به او میدهند. آنها بخاطر سلامتی و بقای فرزندانشان خود ممکن است حتی جان خویش را فدا نمایند، اما اینکار را بخاطر ارضای شهوانی و خودخواهانه و یا مثلاً "اعتیاد او به مواد مخدر او حاضر نیستند بکنند (در اینجا توجه شود که عشق اولیاً به فرزندانش بمعنی آزاد گذاشتن آنها در انجام هر عملی و مثلاً "خوردن هر آشغالی که آنها دوست داشته باشند نیست چرا که چنین چیزی نهایتاً نافی آزادی آینده فرد است). در عشق فدا و یا عبارت فوق «پرداخت» زمانی م عنی پیدا میکند که ضرورت وجود داشته باشد و لازمه حفظ وجود و آزادی دیر پای طرف مقابل باشد و نه برای ارضای شخصی او.

18 Kathleen Taylor; Brainwashing; The science of Thought control; Oxford university press; 2004; P: 203

19 Frederick H. Kanfer and Paul Karoly authors of article Self-Control: A Behaviouristic excursion into the Lion's den

20 Michael J. Mahoney from university of Pennsylvania, and Carl E. Thoresen from university of Stanford; 'Self-Control: Power to the person'; Colonial Press; 1974; P: 200

21 Robert B. Cialdini, Ph.D.; 'The Psychology, Influence of Persuasion'; Collins; 2007; PP: 66, 67

22 Joost A. M. Meerloo, Mental Seduction and Meticide - London: Cape, 1957- p. 50-I; cited from: Anthony Storr; Feet of Clay; HarperCollins Publishers; 1996; P: 200

23 Anthony Storr; Feet of Clay; HarperCollins Publishers; 1996; P: 201

24 لطفاً به این نکته توجه کنید که هویت و شخصیت ما بموازات تغییر جسم ما و تغییرات موجود در جامعه ای که در آن زندگی میکنیم بتدریج تغییر کرده و شکل عوض میکنند. اما وقتی که شما در یک فرقه مخرب هستید، از آنجا که فردیت و شخصیت «فردی و نه فرقه ای» شما محبوس بوده و یا بنوعی منجمد شده، نتوانسته با تغییرات محیط و سن و سال شما تغییر نماید. بنابراین بعد از فرار از فرقه اگر حتی فرد شخصیت و هویت گذشته خود را بتواند به یاد آورد از آنها بسختی میتواند بر ای تصمیم گیری کمک بگیرد چرا که تغییرات لازم نسبت به سن و سال و تغییر شرایط و محیط را نکرده اند.

<sup>25</sup> From Chapter 14: interview with Mr. Hu Wei-han, a native of Hupeh Province in Central China, and a graduate of North China University. Cited from: Robert J. Lifton M.D.; 'Thought Reform; A Psychiatric Study of "Brainwashing" in China'; published by Gollancz; London 1962; P: 260

<sup>26</sup> شخصیت و یا (Personality) را میتوان بشکل زیر تعریف نمود: "شخصیت عبارت است از نوع ویژه ای که فرد فکر، احساس و رفتار میکند: الگو و نقشه رفتاری ای که در هر فرد خود آگاهانه و یا نا آگاهانه متکامل میگردد و مثلاً "به فرم ظاهری او مثل موهایش و یا نحوه زندگی اش شکل میدهند." بر گرفته از:

Peter A. Olsson; 'Malignant Pied Pipers or our time' published by 'Publish America Baltimore'; 2005; PP: 25, 26

<sup>27</sup> دکتر لانگ در تعریف هویت میگوید: دیدگاه ما نسبت به خود است: دیدگاه ما نسبت به خود آینه ایست که در آن ما میتوانیم اعتقادات خود نسبت به خویش را در آن ببینیم. بعضی از آنها واقعی هستند، بعضی تصورات و تخیلات ما و بعضی افکار خوش خیالانه ما نسبت به خود هستند. اینها دوست داشتنها و نداشتنهای هستند که ما را شبیه بعضی و متفاوت با دیگران میکنند. دیدگاه نسبت بخود دفتر چه ایست که در آن تغییرات دید ما نسبت به خود و در پهنه بزرگتر بطور مرتب ثابت میگردد. هویت ما همچنین بما میگوید که به چه میزان اعتماد بنفس برای رویارویی با مشکلات روزمره داریم. برای مخدوش کنندگان ذهن، به زیر سؤال بردن تصویر مثبت به خود و اعتماد بنفس کار نخست است. ... فرقه ها و گنگها، به این مشهورند که به افراد جذب شده هویت جدید، نام جدید، زبان تکلم جدید (زبان فرقه ای و یا اصطلاحات گنگی) و نحوه جدی لباس پوشیدن که اغلب غیر معمول است و باعث جدائی هر چه بیشتر اعضا فرقه از بقیه میشود را میدهند. چنین هویت از پیش ساخته شده و حاضر و آماده ای، گول زننده و تخدیر کننده است و اغلب جوانان و افراد زود باور که هویت مشخص و منحصر بفرد خود را ندارند گول آنرا میخورند."

Dr. Haha Lung and Christopher B. Prowant; 'The Black Science; Ancient And Modern Techniques of Ninja Mind Manipulation.' Publisher: Paladin Press Book; 2001; PP: 61, 62

<sup>28</sup> لیفتن این از دست دادن هویت و یا تغییر آن به هویت جمعی را چنین بیان میکند: "در این مرحله تجاوزی به هویت افراد صورت میگیرد، اگر چه خشونت فیزیکی ای مشهود نیست، اما حاکم کردن احساس گناه و شرم در افراد، آنها را به نوعی خیانت به خود و ادار میکند؛ بالا و پائین شدن رفتار {زندانبانان و یا مخدوش کنندگان ذهن} بین انعطاف نشان دادن و اجبار، مجبور کردن قربانی به اقرار به گناهان، خرد کردن شخصیت و احترام بخود در آنها، و انجام همه این اقدامات در ظاهری منطقی و از طریق آموزشهای جدید، مجبور کردن قربانی به نوشتن آخرین گزارش و اقرار به گناهان خود، که کامل و شامل همه چیز است و مختصر و خاص نمیشود، و مهمتر از همه تاکید روی «تولد جدید» {باعث نابودی هویت گذشته و تولد هویت جدید در فرد میشود}."

Robert J. Lifton M.D.; 'Thought Reform; A Psychiatric Study of "Brainwashing" in China'; published by Gollancz; London 1962; P: 274

<sup>29</sup> Rousseau, J.1913, The Social Contract and Discourses. London: J.M. Dent. P: 3

<sup>30</sup> Towards a Demystified and Disinterested Scientific Theory of Brainwashing. Benjamin Zablocki } Benjamin Zablocki & Thomas Robbins; 'misunderstanding Cults' Searching for objectivity in a controversial field; University of Toronto Press; 2001; PP: 170, 171

<sup>31</sup> پترسون در اینمورد میگوید: "بردگی دواطلبانه، بدلیل فقر فوق العاده، یک از دلایل بردگی در بسیاری از جوامع پیشرفته مثل چین و ژاپن بود، حتی در دوره ای چنین نوع از برده داری نوع غالب آن بود. در روسیه بین قرنهای هفده تا نوزده میلادی، فروش خود بدلیل فقر فوق العاده، مهمترین دلیل بردگی روسیه توسط خودشان بود. ریچارد هلی (Richard Hellie) تا آنجا پیش میرود که برده داری روسی را نوعی خدمات اجتماعی {کمک به فقرا} میخواند. با اینحال حتی دلایل دیگری هم وجود داشت که چطور فردی حاضر به فروش خود میشد. بعضی مواقع دلیل بیشتر بدلیل نداشتن امنیت سیاسی {وجانی} بود تا اقتصادی. وقتی فردی از قبیله و خانواده خود جدا میشد و نمیتوانست از حمایت آنها برخوردار باشد، خود فروشی و بردگی را تنها راه بقا میدانست. و چنین چیزی خیلی هم معمول بود، برای مثال در کنگو در دوران متلاطم سالهای قرن نوزده میلادی چنین چیزی را بکرات میشد دید. در آلمان عقب افتاده و اولیه هم این تنها راهی بود که یک فرد منزوی میتوانست از حمایت و زمینی که میخواست روی آن کار کند برخوردار شود."

Orlando Patterson; Slavery and Social Death; Harvard University Press; 1982; P: 130

<sup>32</sup> چگونه قرآن بیآموزیم، دینامیزم قرآن از انتشارات سازمان مجاهدین خلق ایران، تاریخ انتشار مرداد ماه 1358، صفحه 60